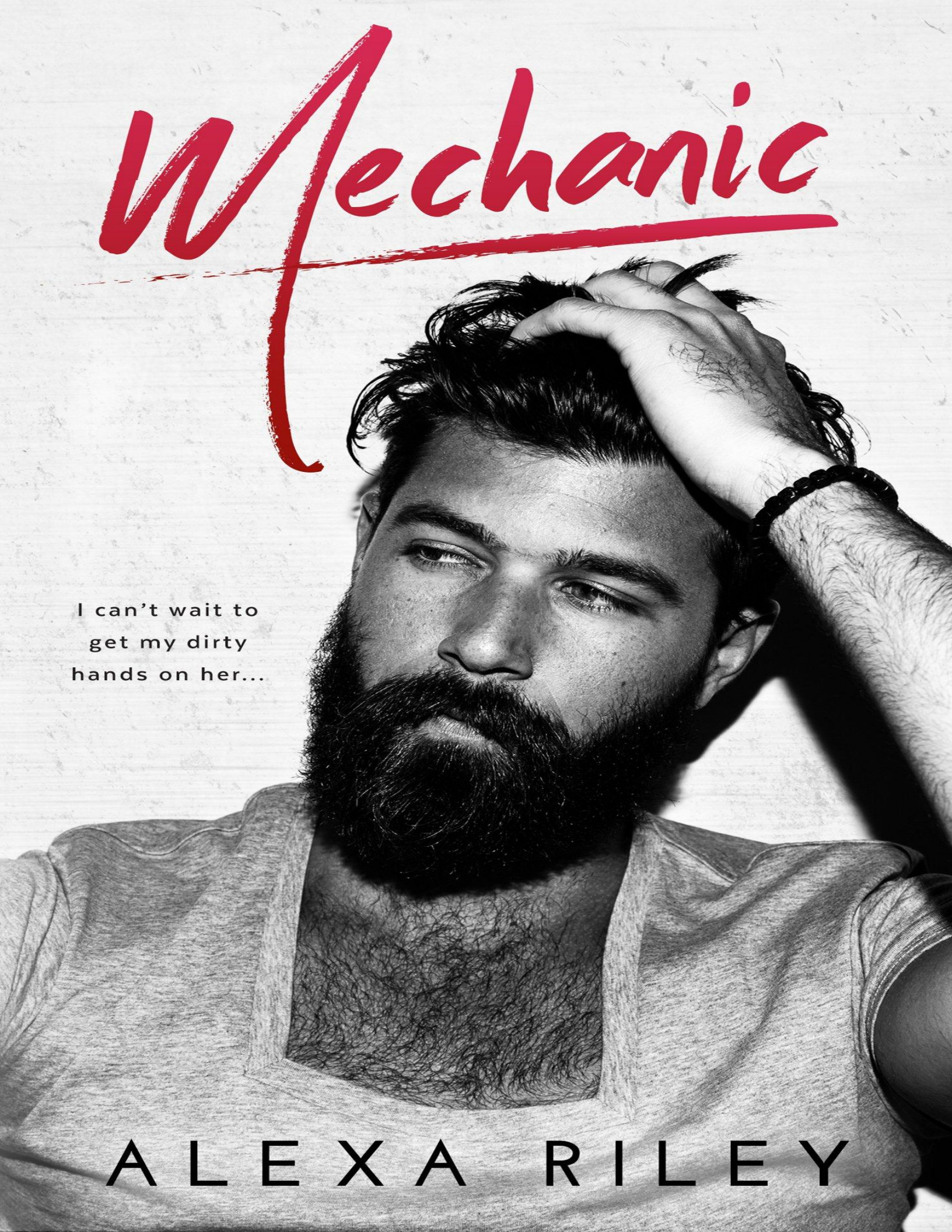


A dreamy, ethereal image featuring two hands reaching upwards from the bottom, palms open, as if trying to catch or release something. Four monarch butterflies are scattered across the frame, appearing to float or fly. The background is a deep, dark purple or blue, speckled with small, bright white stars, suggesting a night sky. The overall mood is magical and romantic. In the bottom center, there is a text overlay in a white, cursive font. The text is framed by four black corner brackets, one in each corner of the image.

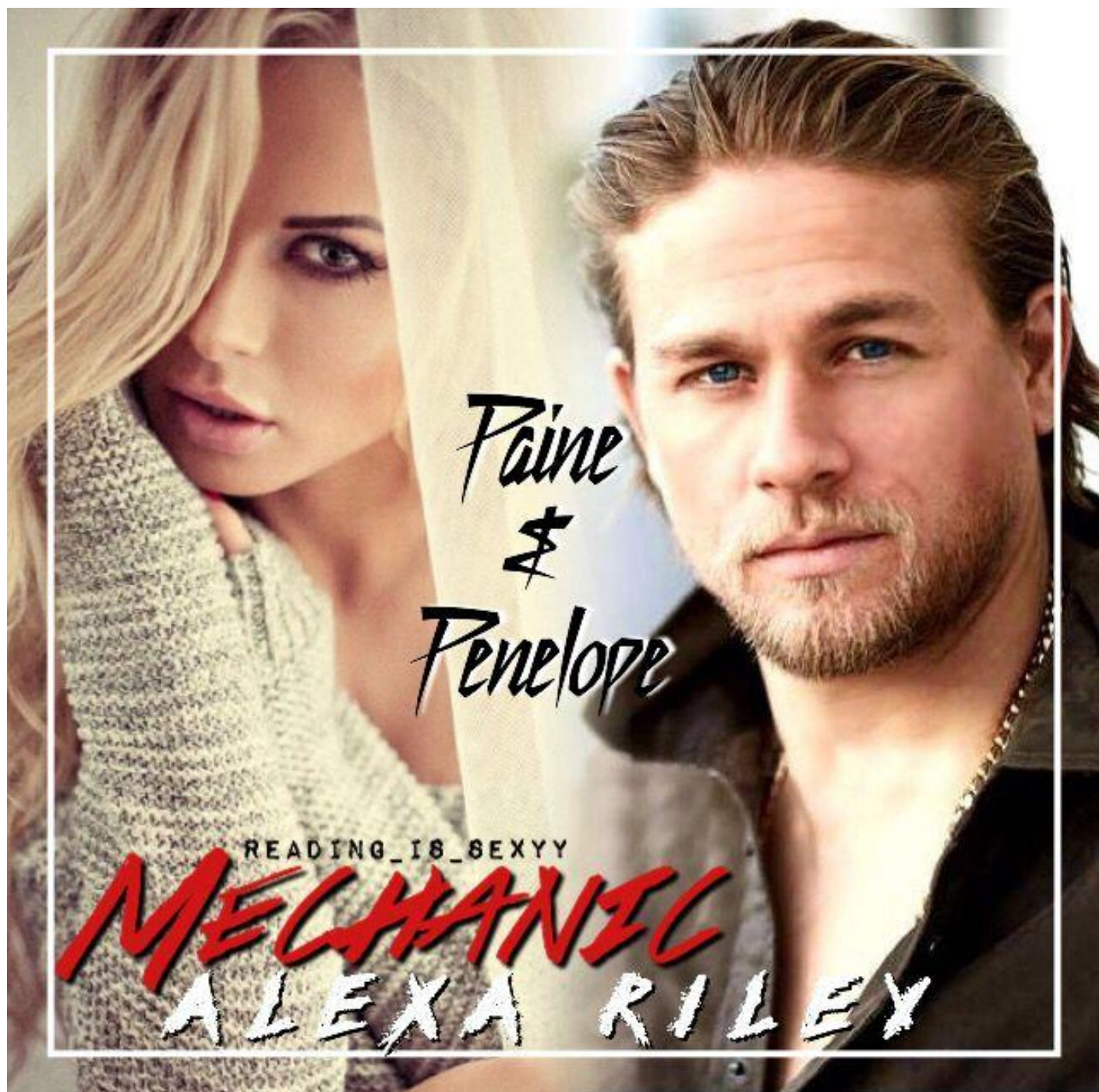
*Forbidden Novels
@Romanmamnoeee*

W/ mechanic



I can't wait to
get my dirty
hands on her...

ALEXA RILEY



رمان مکانیک
نویسنده: الکسا رایی
مترجم: صدی

خلاصه:

همه چیز خوب تا اینکه اون دختر کوچولوی معصوم پولدار وارد گاراژ تعمیرگاه شد. همینکه چشمم بهش افتاد، تموم چیزی که می‌خواستم این بود تا دست‌های کثیفم رو روی بدن پاکش بذارم. فقط یه مشکل ریز سر راهم وجود داشت اما من با برنامه پیش می‌رفتم. همه کاری که باید می‌کردم این بود تا صاحبش بشم. و برای همیشه مال خودم می‌شد.

هشدار: این کتاب جزو بهترین‌های عشق در نگاه اوله. پر از صحنه‌های داغ و باردار کردن دختر قصه‌است. یه مرد آلفا با ریش و سبیل که می‌خواد یه دختر باکره رو برای همیشه مال خودش بکنه. اگه یه کتاب هات و سکسی می‌خوای پس همین خودشه.

فصل اول

پین (Paine)

«این کون خوشگله از کجا اومده دیگه؟»

سرم رو از داخل کاپوت ماشین بیرون آوردم، مسیر نگاه بوچ رو دنبال کردم. درحالی که به یکی از درهای گاراژ خیره شده بود آروم سوت کشید. انزجار و حسادت از بدنم گذشت و حتی نمی‌دونستم دلایلش چیه. شاید بخاطر لحنش یا جوری که جمله‌اش رو گفته بود، اما نگاهم رو ازش گرفتم تا ببینم درباره‌ی چی حرف میزنه.

دختر بلوندی که هردو تامون نگاهش می‌کردیم انگار داشت روی صحنه فشن و مُد راه می‌رفت؛ یا این چیزیه که من درباره‌ی راه رفتن مدل‌ها تصور می‌کنم. اگرچه عکس مدل‌ها رو داخل مجله‌ها دیده بودم و انحنا‌ی بدن اون خیلی بهتر بود. موهای پلاتینوم بلوندش تا روی کمرش می‌رسید و پایین موهایش موج زیبایی داشت. باعث میشد دلم بخواد انگشتم رو دور یکی از موج‌هایش بیچم و مشتی از

موهایش رو بگیرم درحالی که آلتَم رو درونش فرو می‌کردم. برام سوال بود وقتی می‌کنمش چطوری ناله می‌کنه.

پیراهن کوتاهش انحناهای زیبای بدنش رو پوشونده بود و پاهای بلندش رو به نمایش گذاشته بود. چشم‌هام رو از بالا تا پایین روی بدنش چرخوندم و به کفش پاشنه‌دارش که بیش از حد بلند بود رسیدم. هیچ ایده‌ای نداشتم که چطوری با این کفش‌ها روی پیاده‌رو ناهموار جلوی مغازه‌ی من راه رفته بود. از جوری که لباس پوشیده فکر کردم باید خیلی پولدار باشه. اینجا چیکار می‌کرد؟ اصلاً نظری نداشتم چون مشخص بود که ظاهرش برای اینجور مکان‌ها مناسب نیست.

به ما نگاه کرد انگار حس کرده بود که بهش خیره شدیم. چشم‌های خاکستریش به چشم‌هام افتاد و انگار یه مشت محکم به شکمم خورده بود. تموم هوای داخل ریه‌هام از بدنم خارج شد و تموم خون بدنم به سمت آلتَم هجوم آورد. باعث شد ضعف کنم و ماشینی که تعمیر می‌کردم رو گرفتم تا به زمین نیفتم. ۲۸ سال سن زیادی نبود اما به اندازه‌ی کافی زیاد بود تا با یه نگاه ساده تحریک نشی. خیلی پیر بودم که بخوام درباره‌ی یه زن غریبه فکرهای کثیف بکنم، کاری که از زمان نوجوونی نکرده بودم. من از اوناش نبودم که برم و آلتَم رو تو هر سوراخی فرو کنم. لبخندی نصفه و نیمه روی لب‌هایش نشست و انگار داشت نقش معصوم و مظلوم بودن رو بازی می‌کرد. باید بخشی از بازیش باشه.

وقتی بالاخره چشم‌هاش رو ازم گرفت، احساس کردم چیزی غیرقابل وصف رو از دست دادم. لعنتی. این اتفاق خوبی نیست.

«این یکی رو من دارم رییس.»

بوچ با لبخندی مارموزانه روی صورتش گفت. نگاهش رو خیلی خوب می‌شناختم و می‌دونستم قصد داره بره و جلوی مغازه با مو بلوند سلام احوالپرسی کنه. قبل از اینکه بتونه قدمی برداره بازوش رو گرفتم.

از این خبرا نبود. بوچ همیشه زن‌ها رو روی انگشتش می‌چرخوند؛ انگشت رو خط می‌زنم، زن‌ها رو بیشتر روی آلتش می‌چرخوند. هروقت بیرون می‌رفتیم کاری می‌کرد تا زن‌ها به پاش بیفتن، و احتمالا بخاطر زبون چرب و نرمش بود. از نظر اون روی پیشونی من 'با من حرف نزنید' حک شده بود و همه زن‌ها رو فراری میدادم.

یه حسی وادارم می‌کرد تا یه بلایی سرش بیارم فقط بخاطر اینکه به حرف زدن با اون دختر فکر کرده اما حسم رو کنار زدم چون مضحک بود. انگار هیچکدوم از ما دوتا شانس بودن با همچین دختری رو داشتیم. کی می‌دونه اون داخل این شهر کوچیک چیکار می‌کنه. شاید داشته از شهر رد می‌شده و اتفاقی براش پیش اومده. امروز اینجاست و فردا رفته. قبل از اینکه بره نیاز داشتم بچشمش. چیزی که مطمئنم آسون نیست.

«کارت رو روی موتور تموم کن. خودم دارمش.»

خشونت صدام واضح بود وقتی بهش دستور دادم تا به کارش برگرده. می‌خواستم نفر اولی باشم که باهاش حرف میزنه اما وقتی وارد قسمت جلویی تعمیرگاه شدم دیدم که جویی زودتر از من بهش رسیده.

«چند وقته همچین صدایی داره؟»

جویی پرسید، مدادی رو از موهای دم اسبی تیره‌اش بیرون می‌کشید. وقتی نور به موهایش برخورد کرد تقریباً آبی بنظر می‌رسید.

«خب من ...»

خانم مو بلوند حرف زدنش رو متوقف کرد وقتی بالاخره متوجه شد من داخل دفتر بهشون ملحق شدم. گونه‌های کمی سرخ شدن و باعث شد آلت‌م تکونی بخوره؛ دوباره. یه سرخ شدن گونه باعث می‌شد آلت‌م از نیاز درد بگیره.

شنیدم که جویی قلم رو روی پیشخوان می‌نذاخت و دیدم که اون چشم‌هایش رو تو حدقه چرخوند و مداد رو داخل موهای دم‌اسبی‌ش فرو کرد.

«فکر کردم بوچ میاد.»

جویی گفت با پوزخندی که روی لبش بود. البته که اون فکر کرده
بوچ میاد. چون مخ زدن دخترکاری نبود که من انجام بدم. اما بنظر
میرسه این خانم کوچولو باعث شده بعضی از قوانین رو بشکنم.

«اون سرش شلوغه و به کمکت نیاز داره.»

این حرفم یه دروغ بود. بوچ می‌تونست خودش کار رو تموم کنه اما
نیاز نداشتم جویی اینجا باشه که برام چشم و ابرو بیاد و بعدا منو
دست بندازه. اون غرغر کرد اما به سمت در خروجی رفت؛ من و
مادمازل رو تنهای تنها گذاشت.

هر دو تامون فقط به هم خیره شدیم. تا حالا زنی به این زیبایی تو تموم
زندگیم ندیده بودم. چیزی در موردش وجود داشت، اینکه چقدر
بی نقص ساخته شده، اینکه باعث میشد بخوام روی زمین
بخوابونمش و همینجا بکنمش. وقتی کارم باهاش تموم بشه خیلی
کثیف میشد. روغن موتور روی دست‌هام تموم لباس‌هاش رو لکه‌دار
می‌کردن، موهاش آشفته میشد بعد از اینکه باهاش سکس کنم
آرایشش پخش میشد و می‌ماسید. اونوقت می‌تونستم بهش نگاه کنم
و بگم این شاهکار منه؛ که من این دختر کوچولوی زیبا رو کثیفش
کردم و اون ازش لذت برده. التماس می‌کنه که دوباره و دوباره
انجامش بدم تا اینکه آب منی‌م ازش بچکه.

بالاخره تماس چشمی رو قطع کرد، چشم‌های خاکستریش رو ازم
گرفت. اون موقع بود که متوجه شدم مته یه توله سگ عاشق بهش

چشم دوختم. گلوم رو صاف کردم تا سر اصل مطلب برم قبل از اینکه با فکر کردن به تموم کارهایی که می‌خواستم باهاش بکنم تو شلوارم ارضا بشم.

«رانندگی می‌کنی؟»

صدام عمیق‌تر از اون چیزی که قصدش رو داشتم بیرون اومد درحالی که به سمت پیشخوان می‌رفتم. نیاز داشتم یکم فاصله بینمون ایجاد کنم و آلت سختم رو پنهون کنم قبل از اینکه بترسونمش.

«اوه آره.»

اون گفت و لبش رو گاز گرفت. می‌خواستم بهش بگم بس کنه. اما فقط بازو هام رو روی پیشخوان گذاشتم منتظر بودم تا ادامه بده.

«رفته بودم تو شهر که شنیدم صدای عجیبی غریبی ازش میاد.»

مثل یه خرگوش ترسیده بنظر می‌رسید. آماده بود تا هر لحظه از هم بپاشه. باید قبل از اینکه فرار کنه خودم رو کنترل کنم. اگه می‌دونست چند دقیقه پیش چه فکری درموردش می‌کردم احتمالا خیلی وقت پیش فرار کرده بود. حدس می‌زنم مردهایی که باهاش بودن ملایم و آروم برخورد می‌کردن چیزی که من اصلا نمی‌تونم انجامش بدم، اما به جهنم، اگه ملایمت رو ازم درخواست می‌کرد مطمئن میشدم که اینکار رو بخاطر اون انجام بدم تا فقط برای چند ثانیه زیرم باشه. اما فکر نمی‌کنم چند دقیقه با کسی مثل اون بودن کافی باشه. شرط می‌بندم طعمش هر مردی رو به زانو درمیاره. اون عادت نداره با یه

میمون چرب و چیلی مثل من باشه. نه، اون بیشتر برای مردهای کت شلواری و شیک پوش مناسب بود. فکر اینکه کسی لمسش کنه باعث میشد خون جلوی چشمم رو بگیره.

ممکنه اون‌ها بدونند باهاش چطوری رفتار کنند. من حتی این رو هم نمیدونم اما حاضرم بمیرم تا تلاشم رو براش بکنم. زنی مثل اون باید پرستیده بشه و مرتبا بکنیش.

«احتمالا فقط تسمه پروانه‌ات باشه.»

بالاخره گفتم، سعی کردم افکارم رو درباره‌ی کردنش خفه کنم.

«یعنی سریع درست میشه؟ من کلی کار ناتمام دارم که باید بهشون برسم.»

زبونم رو گاز گرفتم تا حرف بی ادبانه‌ای نزنم. مطمئنم مادمازل کلی خرید داره که باید انجام بده و نمی‌خواد تو این گاراژ کثیف با کسی مثل من وقت بگذرونه. دستم رو دراز کردم تا کلیدش رو ازش بگیرم و متوجه شدم ک دست‌هام اصلا زیبا نیستند. هنوز به روغن موتور ماشین قبلی آغشته شده بودند. دست‌هام سخت کوشی رو نشون میداد چیزی که احتمالا اون به عمرش انجام نداده. شرط می‌بندم پوستش نرم و ابریشمیه. دست‌های اطراف آلت‌م باید خیلی حس بهتری نسبت به دست‌های خودم داشته باشه؛ چیزی که آلت‌م خیلی وقته نسیبش شده. شاید برای همین آلت‌م اینقدر برای چیزی که نباید بخواد عجز و لابه می‌کنه.

«کلید.»

سریع گفتم، دوباره باعث شدم از ترس پره. عصبی شدم که دست‌هایم اون رو عقب رونده و نمی‌تونستم لحن صدام رو کنترل کنم. به بالا نگاه کردم و می‌تونستم نبض زدن گردنش رو از روی پوستش ببینم درحالی که سرش رو چرخوند تا به در خروجی نگاه کنه. می‌دونستم به چی فکر می‌کنه اما سریع متوقفش کردم.

«تنها تعمیرگاه شهر منم، مادمازل. کلیدها رو بهم بده.»

چشم‌های خاکستریش بخاطر کلمه‌ی مادمازل سخت شد و نگاهی سرد بهم پرتاب کرد. فاک، حتی نگاه سردش هم تحریکم می‌کرد. دیگه داشتم فکر می‌کردم کاری نیست که بکنه و باعث تحریکم نشه. چطوری یه نفر در آن واحد هم رو اعصابت میره، هم تحریکت می‌کنه؟ نمی‌دونم چطوری اینکارو می‌کنه اما می‌کرد.

داخل کیفش گشت، کلیدهایش رو بیرون کشید به سمتم پرت کرد. توی هوا گرفتمشون، آرزو کردم کاش بجای پرت کردن، کلیدها رو به دستم میداد. می‌تونستم یه لمس ازش بقاپم و بدونم اونقدری که بنظر می‌رسه پوستش نرم هست یا نه.

«یه ساعت دیگه برگرد و بعدا می‌تونی ماشینت رو تحویل بگیری.» به دفترچه‌ی روی میز اشاره کردم. «اسم و شماره‌ات رو بنویس تا بتونم بهت زنگ بزنم اگه زودتر تموم شد.»

اون سریع شمارهایش رو نوشت قبل از اینکه روی پاشنه‌ی پا بچرخه و مغازه رو ترک کنه؛ باعث شد یه منظره‌ی زیبا از باسنش رو ببینم درحالی که به بیرون قدم می‌داشت. تلفنم رو بیرون کشیدم و به شمارهایش و اسمش نگاه کردم و وقتی دیدم اسمش رو 'مادمازل' گذاشته خندیدم. توی گوشیم سیوش کردم قبل از اینکه کاغذ رو پاره کنم و توی جیبم فرو ببرم. از اینکه شمارهایش اونجا باشه و هرکسی بتونه بهش دسترسی داشته باشه متنفر بودم.

سریع ماشین کار را جی تی ش رو داخل مغازه پارک کردم و تسمه پروانه‌اش رو سر ساعت تموم کردم. دوست داشتم بگم فقط سعی دارم کارم رو به موقع انجام بدم اما می‌دونستم دروغه. فقط می‌خواستم سریع‌تر اینجا برگرده. تموم زمانی که روی ماشینش کار می‌کردم، از اینکه زمانش رو به من نداده بود عصبی بودم. من برای کسی مثل اون یه شوخی مضحک بودم. چرا اصلا تلاش کنم؟

گوشیم رو بیرون کشیدم تا بهش زنگ بزنم، بالا رو نگاه کردم و دیدم که از قبل جلوی مغازه ایستاده. ایندفعه دیدم که داره می‌خنده؛ به حرفی که بوچ می‌گفت. با اون خیلی راحت‌تر از من بود.

اون بوچ لعنتی رو می‌گرفتم می‌کشتم. ممکنه یکمی خشن بنظر برسه اما اون موهای بلوند و چشم‌های آبیش همیشه زن‌ها رو جذب می‌کرد. اون تمیزتر از من بود. جویی رو دیدم که به زور جلوی خنده‌اش رو گرفته بود درحالی که نگاهش بین من و اتفاقی که جلوی مغازه در حال وقوع بود می‌چرخید.

«ماشین کوفتی رو از مغازه بیرون ببر و وقتی کارت تموم شد کلیدها رو روی پیشخوان بنداز.» سرش داد زد و باعث شد بیشتر بخنده. بعد از یه ثانیه دستش رو بلند کرد و انگشت وسطش رو بهم نشون داد.

داخل گاراژ قدم برداشتم و در رو کمی محکم‌تر از اون چیزی که قصد داشتم باز کردم. برام جای تعجب بود وقتی به دیوار برخورد کرد شیشه‌های در نشکستن. صداش باعث پریدن مادمازل شد. لعنتی. هرکاری می‌کردم فقط باعث پریدن و ترسوندنش میشدم.

بوچ مقابل پیشخوان تکیه داده بود انگار هیچ دغدغه‌ای تو زندگیش نداره و انزجار درونم می‌جوشید. بهش نگاه کردم و به مکالمه‌اش خاتمه دادم.

«برگرد سر کارت. بهت پول نمیدم که با مشتری‌ها لاس بزنی.» بانو بخاطر حرفم سرخ شد و شرمنده بنظر می‌رسید. اگه شانسی باهاش داشتم که بتونم باهاش بخوابم احتمالا همون سرخی گونه‌هاش همه جای بدنش رو می‌پوشوند. صدای توی سرم بهم می‌گفت "آره حتما یه شانس پیدا می‌کنی". دخترهایی مثل اون که کلاس ازشون می‌باره زمانی رو برای من نمی‌ذارن. مهم نیست چقدر سخت کار کنم یا چقدر پول تو حساب بانکیم باشه، اون‌ها فقط فکر می‌کنند بهتر از من هستن. از اون مدل دخترها که مردهاشون رو با کت شلوار می‌خوان و رستوران‌های پنج ستاره رو می‌پسندند. چندتا دختر مثل اون دیدم که چطوری بزرگ شدن و یاد گرفتم که ازشون

دوری کنم و همیشه هم اینکار رو کردم اما چیزی درموردش من رو مجذوب می کرد.

بوچ چشمکی بهش زد درحالی که بیرون می رفت و باعث شد دندون هام رو به هم فشار بدم. با خودم فکر کردم اگه هردوتا چشم هاش رو کور کنم دیگه نمی تونست دوباره چشمک بزنه. همینکه از در بیرون رفت دستم رو دراز کردم و محکم در رو بستم. سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و همه اون احساسات غریبه رو عقب بزنم. نفسی کشیدم و تلاش کردم آرامشم رو حفظ کنم.

«کاملاً تعمیر شده. مشکلش تسمه بود.»

تایید کردم. «دنبالم به دفترم بیا تا قبض پرداخت رو بنویسم.» به سمت دفترم رفتم. وقتی صدای تق تق پاشنه های کفشش رو پشت سرم شنیدم احساس کردم نفسی رو که حبس کرده بودم بیرون دادم. به پنجره هایی که محیط گاراژ رو از هم جدا کرده بود نگاه کردم. جویی و بوچ رو دیدم که تماشامون می کنند. احتمالاً براشون سوال پیش اومده که چرا اون رو به دفتر کارم می برم و فقط دم در باهاش حساب کتاب نمی کنم. می خواستم تو فضای شخصی خودم باشه. شاید اگه داخل دفتر کوچکم باشم بتونم رایحه ی بدنش رو استشمام کنم.

وقتی به داخل دفتر رسیدیم با دست اشاره کردم تا روی صندلی بشینه و پشت سرش در رو بستم. سپس پرده های پنجره رو که رو به

مغازه بودند کشیدم تا کسی نتونه ما رو ببینه. الان فقط من و اون بودیم.

روی صندلی پشت میزم نشستم، تماشاش کردم درحالی که با لبه دامن لباسش روی رون پاهاش ور می‌رفت. ناخن‌های صورتی انگشتاش خیلی زیبا تزیین شده بود. همینطور که به انگشتاش که با لبه لباسش بازی می‌کردن نگاه می‌کردم به این فکر کردم که کاش لباسش رو بالا بزنه تا ببینم شورتش رو با لباسش ست کرده یا نه.

ظاهرش اصلا با فضای اینجا مطابقت نداشت. درست مثل بقیه تعمیرگاه‌ها مغازه من هم درب و داغون بود. من هیچوقت میز و صندلی نو نمی‌خریدم چون همشون بعد از دو هفته با روغن لکه‌دار می‌شدند. همه چیز قدیمی و کهنه بود و نگران این نبودم که چیزی به گابره. تضاد ظاهر اون دختر با اتاق من دوباره بهم یادآوری کرد که اون هرگز با مردی مثل من نبوده. حتی اگه زندگیم مثل یه آدم‌کت شلواری مرفه باشه باز هم برای دخترهایی مثل اون ظاهر مهمتره. حساب بانکیم مثل آدم‌های شیک پر و پیمون بود اما می‌دونستم که اصلا شبیه‌اشون نیستم.

«یه تعمیر ساده بود.»

بهش گفتم درحالی که شروع به پر کردن رسید کردم. باید فقط یه چیزی از ماشینش رو خراب می‌کردم تا فقط یه روز دیگه داخل شهر بمونه. «اما اگه من بودم راه دوری باهاش نمی‌رفتم.»

دروغ به راحتی از روی زبونم به بیرون لغزید اما ذره‌ای احساس گناه درباره‌اش نمی‌کردم. «منظورم اینه توی شهر بمون.»
ابروهام رو بالا بردم تا عکس‌العملش رو ببینم.

«اوه، بدون شک تو شهر می‌مونی.»

جوری که حرفش رو بیان کرد مشخص بود زیاد درباره‌ی موندن توی شهر خوشحال بنظر نمی‌رسید. قیافه‌اش طوری نبود که بنظر برسه متعلق به این نزدیکی‌ها باشه، انگار کار زیادی توی این شهر کوچک نداشت. اگه چیزی لاکچری بخوای مجبوری دوساعت رانندگی کنی و به شهر دِنور بری.

«هزینه تعمیر تسمه ماشین و دستمزد تعمیرش در مجموع ۱۲۵ دلار میشه.»

بدون درنگ دستش رو داخل کیف پولش برد و یه کارت بانکی نقره‌ای امریکن اکسپرس از کیفش بیرون کشید.

«ما اون مدل کارت بانکی رو قبول نمی‌کنیم.»

^۱ امریکن اکسپرس: (ابشرکت خدمات مالی آمریکایی چندملیتی است. امروزه امریکن اکسپرس در حوزه ارائه خدمات کارت‌های اعتباری، کارت‌های شارژ و چک‌های مسافرتی فعالیت می‌کند. کارت‌های امریکن اکسپرس به‌طور متوسط در حدود ۲۴٪ درصد از کارت‌های اعتباری فعال در ایالات متحده را به خود اختصاص می‌دهد.)

نمی‌دونستم چرا اما مستقیم بهش نگفتم هر کارت بانکی‌ای قبول می‌کنیم بجز کارت امریکن اکسپرس. گذاشتم خودش منظور حرفم رو متوجه بشه.

«این تنها کارتی که دارم مگه اینکه به یه خودپرداز برم و سریع پول نقد بگیرم و پیام.»

شروع به بلند شدن از روی صندلی کرد، انگار می‌خواد بره.

«متاسفم اما خودپرداز هم نمیشه و بانک الان بسته‌ست. امشب مغازه رو می‌بندم پس باید همین الان بهم پرداخت کنی.»

دوباره مثل آب خوردن دروغ گفتم. دروغ‌ها مدام از دهنم خارج می‌شدن اما می‌خواستم اون رو دوباره ببینم. شاید اگه بتونم کاری کنم که فردا به اینجا بیاد بتونم یه حرکتی بزنم. یا حداقل بفهمم اون کیه و چرا اینجا‌ست. همه توی این شهر کوچک همدیگه رو می‌شناختن.

دوباره روی صندلی افتاد. «اما...»

حرفش رو قطع کردم.

«فقط فردا صبح با پول نقد برگرد.»

ایستادم. به سمت در رفتم انگار که می‌خوام از اتاق بیرون برم اما اون جلوم رو گرفت.

«من امشب ماشینم رو می‌خوام. هنوز چندتا کار مهم دارم که باید بهشون برسم. کلی از برنامه‌هام مونده.»

دم در متوقف شدم چرخیدم تا بهش نگاه کنم. هنوز روی صندلی نشسته بود و بهم خیره نگاه می کرد. چشماش ملتمسانه بهم دوخته شده بود انگار سعی داشت با اون لب و لوچه آویزون و قلوهایش من رو راضی کنه.

چشم هام به روی سینه هاش قفل شد و همونجا لنگر انداخت و باعث شد نفس کشیدنش تشدید بشه. این واکنشش بهم فرصت داد تا جرات پیدا کنم و می خواستم از این فرصت استفاده کنم. دوباره به کنار میزم رفتم و باسنم رو لبه میز گذاشتم. جلوی اون نشستم و تقریبا پاهام به پاهاش کشیده شد.

«می تونی با یه چیز دیگه پرداختش کنی.»

چشم هام رو روی بدنش چرخوندم تا معنی حرفم رو مشخص کنم. نمی دونم چی باعث شد همچین حرفی بزنم اما قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم کلمات از دهنم به بیرون لغزیدن. انتظار داشتم بلند بشه و بهم سیلی بزنه یا از دفترم بیرون بزنه اما فقط روی صندلی کوچکش جابجا شد.

«من.. منظورِت چ...»

حتی نتونست کلمه رو کامل بگه و نداشتم حرفش رو کامل کنه چون صبرم لبریز شده بود. اگه فرار نکرده پس می خوام یکم بیشتر بهش فشار بيارم.

«لباست رو بالا ببر. می‌خوام شورتت رو ببینم.»

صورتش سرخ شد اما لبه دامنش رو گرفت انگار می‌خواست اینکار رو بکنه. اما در عوض دست‌هاش مشت شدن و بند انگشتش از فشار سفید شد. یعنی اینقدر خجالتی بود؟ هیچکسی مثل اون با این مدل لباس‌ها خجالتی نیست. اون یه مادمازل پولداره که برای همچین چیزهایی به اینجور مکان‌ها میاد. تف بهش. اگه می‌خواست خودش رو خجالتی نشون بده پس منم کمکش می‌کنم.

به جلو خم شدم، بازوهاش رو گرفتم، پوست نرمش درمقابل دستم مثل ابریشم بود. به سمت خودم کشیدمش تا رونه‌های درشت پام بین پاهاش قرار بگیره. همچنان لبه میز نشسته بودم. اون جیغ خفیفی بیرون داد اما هیچ حرکتی نکرد تا متوقفم کنه. جالب شد. هیچ ایده‌ای نداشتم که اینقدر آسون باشه.

دست‌های کثیفم رو پایین بردم، دامنش رو بالا زدم، شورت ساتن سفیدش رو نمایان کردم. پاهاش به اندازه کافی باز بود تا بتونم خیسش رو از روی شورتش ببینم.

لعنتی.

اون تحریک شده بود. و من حتی کاری باهاش نکرده بودم. منظره جلوم باعث شد آلتم مقابل زیپ شلوارم فشار بیاده و من پذیرای درد لذت‌بخشش شدم. چون باعث میشد توی شلوارم ارضا نشم.

«نگهش دار.»

گفتم. بهش فهموندم که می‌خوام دامنش رو برای من بالا نگه داره. برای ادامه کارم به دست‌هام نیاز داشتم.

«اما من بهت نشون دادم. الان کلیدهام رو بهم بده.»

«اون برای پول قطعات بود. قسمت بعدی برای هزینه دستمزد و زحمتمه.»

فقط با فکر کردن به قسمت بعدی لبم رو لیسیدم. خدایا همه چیزمو میدم تا صورتم رو بین اون رونه‌های درشت پاش مخفی کنم و کاری کنم اسمم رو فریاد بزنه. کاری می‌کردم که بفهمه کی اینکار رو باهاش کرده. که بفهمه داره با یه مکانیک محلی سکس می‌کنه. نه اون مردهای عوضی کت شلواری که مطمئنم اون بهشون عادت داره.

«من باهات نمی‌خواهم.»

اون سریع گفت و باعث شد فکم رو به هم فشار بدم. برخلاف حرفی که زد هنوز دامنش رو بالا نگه داشته بود و خودش رو برای من به نمایش گذاشته بود. اشکال نداره مادمازل. تا جایی که می‌خوای تظاهر کن. من باهات راه میام تا وقتی یه ذره از بدنت رو بهم بدی.

«باور کن وقتی بکنمت خودت براش التماس می‌کنی.»

دستم رو پایین بردم. انگشتم رو روی شورت نرمش کشیدم، فقط یه کوچولو اذیتش کردم. نقطه خیس شورتش رو نوک انگشتم حس کردم و بیشتر می‌خواستم. از دوتا انگشتم استفاده کردم تا شورتش رو کنار بزنم و واژن برهنه‌اش رو لمس کنم. هیچ مویی نداشت. مطمئنم با وکس موهاش رو زده. اما برام سوال بود برای کی؟ فکرش باعث حسادت و خشمم شد و نتونستم جلوی غرشم رو بگیرم.

چشم‌هاش بخاطر غرشم گشاد شد و شورتش رو کشیدم؛ لختش کردم. می‌خواستم واژن برهنه‌اش رو ببینم و برای خودم علامت‌گذاریش کنم. افکار توی سرم غریزی و وحشیانه بودن اما برام مهم نبود. من این واژن رو برای خودم می‌خواستم؛ فقط من. ممکنه برای کسی دیگه موهاش رو وکس کرده باشه اما مطمئن میشم که علامتم رو روش بذارم.

«چیکار می‌کنی؟» از بین نفس‌های بریده بریده زمزمه کرد اما حرکتی نکرد تا جلوم رو بگیره و دامنش رو پایین ننداخت. درواقع کمی به سمتم خم شد. اون یه چیز دیگه می‌گفت اما بدنش بهش خیانت میکرد.

شورتش رو به سمت بینی‌م بردم و عطر شیرینش رو بو کشیدم. اجازه دادم ریه‌هام رو پر کنه. وقتی خیسی شورتش رو روی صورتم حس کردم نزدیک بود کنترلم رو از دست بدم. می‌دونستم وقت زیادی

ندارم قبل از اینکه ارضا بشم پس شورتش رو روی میزم پرت کردم و
آلتم رو از شلووارم بیرون کشیدم.

«اوه خدای من. تو...»

«بزرگه.» حرفش رو تموم کردم. «میدونم.»

یکی از استخون‌های لگنش رو گرفتم و به خودم نزدیک‌ترش کردم. از
دست دیگه‌ام استفاده کردم و آلتم رو روی لبه‌های واژنش کشیدم.
لبه‌های واژنش به راحتی برای آلتم کنار رفتن و کلیت کوچولوی
سفتش رو پیدا کردم که برای توجه بیشتر التماس می‌کرد.

«اوه خدا.»

«خدا نه. عزیزم بگو پین.»

حرفش رو تصحیح کردم درحالی که سر آلتم رو روی کلیتش
می‌کشیدم. می‌خواستم تاپ پیراهنش رو جر بدم و سینه‌های درشتش
رو بمکم. اما لباسش خراب میشد و نمی‌خواستم با سینه‌های برهنه
از این اتاق بیرون بره. پس لگنش رو محکم‌تر گرفتم و با کمک دستم
همونجا نگهش داشتم.

«تو داری باهام چیکار می‌کنی؟» چشم‌هاش مثل شیشه می‌درخشید و
مردمک چشمش درشت شده بود. اون خیلی تحریک شده بود و
بوی واژنش اتاق رو فرا گرفته بود. خیزی‌ش سر آلتم رو پوشونده
بود و بهم نشون میداد که چقدر این رو می‌خواد. بدنش برای آلتم له
له میزد. همه زورم رو زدم تا بهش نگم "با واژنت که الان مال منه ور
برو." اما به جاش گفتم:

«پول تعمیراتم رو از واژنت می گیرم.»

اون نالید و سرش رو به عقب انداخت. موهای دستم رو که روی لگنش بود نوازش کرد.

اون خیلی جوون و معصوم بنظر می رسید. انگار همچین لذتی رو قبلا تجربه نکرده. لعنتی.

«لطفا بهم بگو که سنت قانونیه.» غریدم. مطمئن نبودم بتونم عقب بکشم اگه بهم می گفت زیر سن قانونیه. احتمالا می ارزید که بخاطرش به زندان بری.

«بیست و یک سالمه.»

زمزمه کرد، غرق لذت شده بود. خدارو شکر. نمی دونستم اگه نبود باید چیکار می کردم. الان مطمئنم هیچ چیز دیگه ای وجود نداره که این لحظه بتونه اون رو ازم دور کنه.

«اینو دوست داری؟»

پرسیدم و سرعتم رو بیشتر کردم. کلितش رو با سر آتم می مالیدم. سر آتم به راحتی روی واژن خیشش سر می خورد.

«تو از این واژن استفاده می کنی تا هرچیزی که می خوای رو به دست بیاری. مگه نه؟ شرط می بندم مردها رو روی انگشت کوچیکه ات می چرخونی.»

حرف‌هام من رو یه عوضی تموم عیار نشون میداد و اینو می‌دونستم. خودم شروعش کرده بودم اما از اینکه اینقدر راحت بهم پا داده بود متنفر بودم. یعنی اینکار رو با همه می‌کرد؟ این براش یه بازی مسخره بود؟ من اینجام و کاملاً مجذوبش شدم درحالی که ممکنه این کار من براش معنی خاصی نداشته باشه. اما شاید اون هم همچین فکری درباره‌ی من بکنه. اون اصلاً نمی‌دونست من از اون مدل مردها نیستم که خودم رو روی هر زنی بندازم. جهنم، من حتی سال‌هاست درباره‌ی زن‌ها فکر هم نکردم. خیلی سرگرم کارم بودم. تا اینکه اونو دیدم.

افکارم رو عقب روندم چون نمی‌خواستم این لحظه رو برای خودم خراب کنم. من از این بدن بی‌نقصی که توی دستام داشتم نهایت لذت رو می‌بردم؛ تا زمانی که دارمش.

«گاییدمت.»

اون عصبی گفت و سعی کرد لگنش رو حرکت بده. به حد مرگ خشمگین شده بود اما می‌خواست حرکتش رو سریع‌تر کنم. مشتم رو روی لگنش محکم‌تر کردم تا چیز که می‌خواد رو بدست نیاره. بخاطر جوری که گرفته بودمش حتماً فردا پوستش کبود میشد.

می‌تونستم بگم که داره ارضا میشه. چون بدنش سفت شد. منم خیلی نزدیک به ارگاسم رسیدن بودم. اما کنترلش می‌کردم. همین الان هم خیلی کنترلم رو به دست گرفته بود؛ حداقل این رو باید کنترل می‌کردم.

«خیلی زود می‌کنمت مادمازل. تو منو داخل واژن کوچولوت می‌بری تا با قطره‌های آخر آب‌منی‌م پُرت کنم. بعد دوباره و دوباره اینکارو می‌کنم تا التماس کنی بس کنم.»

«پین!»

اسمم رو فریاد زد و روی دست‌های کثیفم ارضا شد. احتمالاً قبلاً کسی این حرف‌ها رو بهش نزده بود و لعنتی عاشقش بودم. اجازه دادم همراه باهاش ارضا شم، آب‌منی‌ای که از زمان ورودش به مغازه‌ام درون تخم‌هام جمع شده بود رو آزاد کردم. آب‌منی‌م کلیتش، لبه‌های واژنش و رونه‌اش رو پوشوند. سخت‌تر از هر زمان تو عمرم ارضا شدم. خیلی بد ارضا شدم که جلو چشمم ستاره می‌دیدم. شدتش تا عمق وجودم رسوخ کرد. چیزی بود که قبلاً تجربه نکرده بودم و قفسه سینه‌ام رو گرم کرد. وقتی بالاخره به زمین برگشتم، دامنش رو پایین انداخت و ازم فاصله گرفت.

«مادمازل.»

گفتم و خم شدم تا لب‌هاش رو ببوسم. می‌خواستم بالاخره طعمش رو بچشم. باید چیزی که الان اتفاق افتاده بود رو حس می‌کرد. زندگی رو عوض می‌کرد. چیزی بینمون جرقه زد اما دستم رو پس زد و از در به بیرون فرار کرد.

چند دقیقه طول کشید تا آلت سفتم رو داخل شلوار جینام ببرم قبل از اینکه به دنبالش برم. وقتی که به جلوی مغازه رسیدم دیدم که سوار ماشینش شده و صدای غیژ غیژ تایرها روی آسفالت گوشم رو پر کرد.

«چطوری کلیدها رو برداشت؟»

به جویی که پشت پیشخوان ایستاده بود نگاه کردم. نگاه سختی بهش انداختم و برای دفاع از خودش دست‌هایش رو تو هوا بالا برد.

«کلیدها روی پیشخوان بود. فکر کردم مشکلی نداره که بره.»

ابروهایش رو سوالی بالا برد اما جوابش رو ندادم.

لعنت به من، حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم.

فصل دوم

پنلوپه (Penelope)

«بیا به پیک بنوشیم!»

دختر خاله‌م لیزی داد زد درحالی که از پشت میز بلند شد و با رقص به سمت بار می‌رفت. موهای قهوه‌ای فرش با هر حرکتش بالا می‌پرید درحالی که نزدیک بود با دونفر که سر راهش ایستاده بودن برخورد کند. از رقص موون واک‌ش آهشخص بود که نیاز به به نوشیدنی دیگه نداره اما من قطعاً نیاز داشتم.

بدنم هنوز بخاطر ارگاسمی که پین چند ساعت پیش بهم داده بود می‌لرزید. به به چیزی نیاز داشتم تا آرومم کند. اگه ارگاسم واقعا این شکلی بود، پس من خیلی چیزها رو از دست دادم. دیگه داشتم به این فکر می‌کردم که ارگاسم‌هایی که خودم به خودم دادم اصلاً ارگاسم محسوب نمی‌شدن. وقتی پین لمسم کرد، انگار بدنم برای اولین بار زنده شده بود.

^۲ مون‌واک (Moonwalk) به فارسی نام یک تکنیک رقص است که در اوایل دهه ۸۰ میلادی توسط مایکل جکسون به شهرت رسید. در این تکنیک رقص، رقصنده پاهایش را به شیوه‌ای خاص به عقب هل می‌دهد طوری که به بیننده این حس را القا می‌کند که در حال قدم زدن به سمت پشت است.

هنوز نمی‌تونستم باور کنم که من اون کارو کردم. این رو به عنوان آخرین تجربه‌ی شهوانی عمرم در نظر می‌گیرم قبل از اینکه هفته دیگه ازدواج کنم. فکر نمی‌کنم اسکات هرگز جوری که پین امروز باهام حرف میزد صحبت کنه. به طور قطع می‌دونم واکنشی که پین از بدنم گرفته بود رو اسکات نمی‌تونه بگیره.

لیزی رو تا کنار بار دنبال کردم. نیاز داشتم یه پیک دیگه بنوشم تا درباره‌ی عروسی‌م با مردی که فقط چندبار دیده بودمش فراموش کنم. تنها زمانی که من باهاش حرف زدم وقتی بود که سعی داشتم با پدرم تماس برقرار کنم. من زیاد اون مرد رو نمی‌شناختم. من هم درست مثل بقیه شوکه شدم وقتی کارت دعوت عروسی رو از طریق ایمیل‌ام دریافت کردم. کارت دعوت عروسی‌ای که روحمم خبر نداشت قراره اتفاق بیفته تا دو هفته پیش که فهمیدم.

ظاهراً، درست بعد از فارغ‌التحصیل شدنم از کالج قرار بود ازدواج کنم. خوشبختانه دعوتنامه رو گرفته بودم در غیر اینصورت اصلاً متوجه نمی‌شدم.

تصمیم داشتم به شهر بیام و به پدرم بگم باید از رو جنازه‌ام رد شه تا با وکیلش ازدواج کنم اما همون لحظه‌ی اول خفه شدم وقتی بهم گفت اگه از دستوراتش پیروی نکنم من رو از دیدن مادر بزرگم محروم می‌کنه. من همین تازگی مدرک تجارت رو گرفته بودم و دیگه نیازی به پدرم و پولش نداشتم. می‌تونستم شغل خودم رو داشته باشم و زندگی رو بسازم اما اینکه بهم اجازه نمی‌داد دوباره مادر بزرگ بیمارم رو ببینم کافی بود تا وادارم کنه هرکاری که می‌خواد انجام بدم.

همین حرفش میخ تابوت ازدواجم بود. مادر بزرگم همه چیزی بود که داشتم. نمی‌دونم چطوری پدرم رو تحمل می‌کرد اما اون هیچکسی رو نداشت تا بهش تکیه کنه. اینکه هرگز نتونستم مادرم رو بشناسم باعث شد وقتی در حال بزرگ شدن بودم به مادر بزرگم بچسبم. پدرم فقط مثل یه شی با من رفتار می‌کرد تا با استفاده از من بتونه سیاست شغلی‌ش رو پیش ببره. وقتی هشت سالم بود من رو به مدرسه خارج شهر فرستاد، جایی که موندم تا زمانی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم و مستقیم به کالج رفتم.

هم دبیرستان و هم کالجم دخترونه بودن. مادرم سرزایمان فوت کرده بود؛ پس مادر بزرگم تا جایی که می‌تونست برام کم نداشته بود. اگرچه پدرم حرف آخر رو میزد، تحصیلات خوبم رو بهونه قرار داد تا از خونه دورم کنه. خوشبختانه نامه‌های مادر بزرگم رو داشتم تا همیشه همراهم باشه و هر تعطیلات میومد و بهم سر میزد. بهم می‌گفت نیاز نیست به خونه برگردم. فکر کنم حتی اون موقع هم می‌دونست که پدرم من رو تحت کنترل داره. همینطور که مادر بزرگم پیرتر شد و سلامتی‌ش رو به زوال رفت، الان پدرم روی اون هم کنترل پیدا کرده بود. من و مادر بزرگم سعی کردیم به هم بچسبیم درحالی که یه نفر دیگه تصمیم نهایی رو می‌گرفت.

شاید عکس‌العملم به پین بخاطر همین بود. من هرگز مردی مثل اون ندیده بودم. یه قدرتی درونش داشت اما قدرتش جوری نبود که حس کنترل شدن بهم دست بده. نه، حسش خیلی بیشتر از این‌ها بود. حسش جوری بود که انگار پین می‌خواست من رو بلعه.

می خواست از بدنم تغذیه کنه، اما باز هم در حضورش حس می کردم تسلط و قدرت دست منه. ازش مردونگی و سکس می چکید و یه چیزی رو درونم بیدار کرد که حتی نمی دونستم وجود داره.

«دوتا پیک وودکا با آب لیمو، لطفا.»

لیزی به متصدی بار گفت و اون یجوری به لیزی نگاه کرد که انگار می گفت 'الان جدی بودی؟'

لیزی چه توقعی داشت؟ بار با میزهای بیلارد و دارت های قدیمی و کهنه پر شده بود. کف زمین چوبیش فریاد میزد که عمر زیادی داره. اگرچه فضاش رو دوست داشتم؛ به شهر میومد. حس خونه داشت؛ انگار همه همدیگه رو می شناسن. متاسفانه من هیچکس رو اینجا نمی شناختم و توی شهر بزرگ شده بودم. خب، در اصل اینجا خونه اصلی م بود اما هرگز اینجا نبودم. همیشه مدرسه بودم یا برنامه های تابستونه شرکت می کردم. وقتی می تونستم به خونه برگردم همه ی وقتم رو با مادر بزرگم تو خونه می گذروندم. پدرم الان خونه ی شهرداری زندگی می کرد و بطرز عجیبی من هرگز داخلش رو ندیده بودم. اگرچه به زودی می دیدمش چون قراره هفته دیگه اونجا ازدواج کنم. باید توی ذهنم جلوی چشم غره رفتنم رو می گرفتم.

«یه پیک وودکا هم خوبه.»

وقتی دیدم هیچکدوم از اونا قرار نیست تکون بخورن بالاخره گفتم.

«هر نوع وودکایی که داشتی مشکلی نیست.»

متصدی بار دوتا لیوان پیک رو پر کرد و به سمت ما سر داد.

«حتی خنکش هم نکرد.»

لیزی جوری به وودکا نگاه می کرد انگار هر لحظه ممکنه بهش حمله کنه و گازش بگیره. سرزنشش نمی کردم اما تو این لحظه برام مهم نبود. هرچیزی می نوشیدم.

«بهت گفتم باید می رفتیم به بار دی دی.»

بخاطر اینکه به بار شیک و پیک شهر نرفته بودیم اعتراض کرد اما من فقط می خواستم به اینجا پیام چون با بقیه ی جاهایی که معمولا می رفتم فرق داشت. اخیرا چیزهای متفاوتی دلم می خواست.

«فقط سریع بنوش.»

یکی از پیک ها رو برداشتم و نوشیدم. مزه ی تلخ وودکای ارزون قیمت باعث شد اخم کنم اما به دلایلی لبخند زدم.

لیزی سرفه کرد سپس آبجوی مرد کناری رو برداشت تا در ادامه اش بنوشه. همیشه خل و چل بازی درمی آورد و باعث شد غریبه ی بغل دستمون با ما حرف بزنه.

«می تونم برای خانوما یه نوشیدنی دیگه بگیرم؟ حداقل کاریه که

می تونم برای "عروس آینده" انجام بدم.»

کمر بند بزرگ احمقانه‌ای که پوشیده بودم رو تنظیم کردم. لیزی و دب التماس کردن که یه کمر بند پارچه‌ای صورتی رو دور گردنم بندازم که روش 'عروس آینده' با رنگ صورتی نوشته شده بود. اون پسر کنارمون سکسی بود اما نه به اندازه‌ی پین. دوباره فکرم به سمت پین کشیده شد. بدن بزرگ و ماهیچه‌ایش که نزدیک به بدن من متمایل شده بود. دست‌های بزرگش روی کمرم درحالی که من رو سرجام نگه داشته بود. موهای ژولیده‌ی بلوند تیره‌اش و سبیل نامرتبش باعث شده بود چهره‌اش خشن‌تر بنظر برسه. کمرش باریک‌تر بود و باعث میشد شونه‌هاش بیشتر پهن بنظر برسن و با اون بازوهاش انگار می‌تونست ده تا زن مثل من رو همزمان بغل کنه. قیافه‌اش جوری بنظر می‌رسید که انگار یه کلوب موتورسواری رو می‌چرخونه؛ مثل همون کلوب‌هایی که داخل سریال‌های تلویزیونی می‌بینی. شرط می‌بندم خودش هم موتور می‌روونه. خدایا، یعنی سوار شدن پشت موتورش چطوریه؟ رون‌های پام رو به هم فشار دادم درحالی که آلت بلند و ضخیمش رو به یاد می‌آوردم.

به لرزش موتورسیکلت و داشتنش بین پاهام فکر کردم و همین کافی بود تا دوباره شورتم خیس و مرطوب بشه. فقط فکر کردن به پین من رو داغ می‌کرد بیشتر از اون چیزی که تو عمرم تجربه کرده بودم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم دست‌های کشیفش روی بدنم بود.

«بنوش! بنوش! بنوش! بنوش!»

بقیه‌ی دخترها رو دیدم که از سر میزمون یک صدا شعار میدن و من رو از افکارم درباره‌ی پین بیرون کشیدن. واقعا آرزو می‌کردم کاش لیزی

همچین پارتی مجردی‌ای رو برگزار نمی‌کرد اما اون اصلا روحش هم خبر نداشت که من هیچ اشتیاقی برای ازدواجم ندارم. ما دخترخاله‌های صمیمی‌ای نبودیم و از هم دور بودیم، تو این سال‌ها فقط چندتا تعطیلات رو با هم گذرونده بودیم. بین این تعطیلات چندتا ایمیل هم رد و بدل کرده بودیم. اون واقعا خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده.

من اصلا خبر نداشتم که اون چیزی رو برنامه‌ریزی کرده اما بعد از روز سختی که داشتم وقتی بهم گفت کجا داریم میریم فقط باهاش رفتم. و حالا یه کمر بند مسخره پوشیده بودم و تاج روی سرم بود و نمی‌دونستم قراره شبم تا چقدر بدتر بشه. حداقل متقاعدشون کردم تا به جای مکان دیگه به بار اسموکی بیان. من فقط به یه بار شلوغ با کلی مشروب نیاز داشتم و اینجا عالی‌ترین مکان بود.

یه دور دیگه نوشیدنی‌هایی که پسر بغل دستی برامون خریده بود رو نوشیدیم و من مجبور شدم بهش قول بدم وقتی آهنگ شروع شد باهاش برقصم. ما هممون برای مدتی حرف زدیم و نوشیدیم تا اینکه بالاخره فضای بار با آهنگ پر شد و همه‌امون بالا پریدیم.

درحالی که گروه موسیقی داخل بار شروع به نواختن کرد ما به وسط سالن کوچک رقص رفتیم. بخاطر الکل حس خوبی داشتم و باسنم رو تاب می‌دادم، چشم‌هام رو بسته بودم و از موسیقی لذت می‌بردم.

«پشمام. پین اینجاست.»

با حرف لیزی چشم‌هام گشاد شد.

«خدایا، اون خیلی جذابه.»

اون پین رو می‌شناخت؟ البته که می‌شناخت. اون اینجا بزرگ شده بود و همه همدیگه رو می‌شناختن. همه توانم رو به کار گرفتم تا برنگردم و بهش نگاه کنم. پس نوشیدنی‌م رو گرفتم و روی صحنه رقص تمرکز کردم. به خودم نگاه کردم و باعث شد به خودم فحش بدم. لعنتی، کمربند. لیزی بدون شرم و حیا بهش خیره شده بود؛ بدون ذره‌ای خجالت.

«اوه خدای من داره میاد اینطرف. لعنتی، پنلوپه اون عصبی بنظر

می‌رسه.»

فصل سوم

پین

وارد بار اسموکی شدم و به سمت پیشخوان رفتم. بطرز شوک‌آوری شلوغ بود با توجه به اینکه این سوراخ موشی همیشه خالی بود. بعد از روزی که گذرونده بودم به یه نوشیدنی نیاز داشتم. به سمت صندلی چهارپایه‌ای که معمولاً روش مینشستم رفتم و جیک، یکی از متصدی‌های بار، با آجوی همیشگیم به سمتم اومد.

اینکه بگی من وابسته به عادت‌های همیشگیم هستم واقعاً کم‌لطفی بود. من چیزی که سفارش می‌دادم رو دوست داشتم و از اینکه همه چی ساده باشه خوشم می‌ومد اما امروز با اومدن مادمازل کوچولو به مغازه‌ام تموم دنیام زیر و رو شد.

نیاز داشتم یه نوشیدنی بنوشم و همه چیز رو درباره‌اش فراموش کنم. از وقتی که اون تو زندگیم پا گذاشته بود نمی‌تونستم فراموشش کنم. بوچ و جویی کنارم ایستاده بودند و جیک نوشیدنی‌های همیشگیشون رو بهشون داد. نوشیدنی خودم رو برداشتم و برای تشکر سرم رو تکون دادم اما اون جلوی من ایستاد و از جاش تکون نمی‌خورد وقتی

که یکی از ابرو هام رو پرسشگرانه براش بالا بردم به روی پیشخوان تکیه داد انگار که یه رازی برای گفتن بهم داشت. فازش چی بود؟ مگه ما کلاس ششمی بودیم.

«یه پارتی مجردی امشب اینجا برگزار میشه. اگه شما بچه‌ها می‌خواید یه حرکتی بزنید الان وقتشه.»

می‌تونستم از گوشه چشم‌ام ببینم که چشم‌های جویی چرخید درحالی که بوچ یکمی بیشتر به جلو خم شد. از طرف دیگه هیچ علاقه‌ای نداشتم که بخوام امشب سکس کنم. به اندازه کافی با کُس‌ای که امروز دیده بودم به مشکل برخوردیده بودم تا یه مدتی سرم باهاش گرم باشه.

یک تصویری از واژن کوچولوی مادمازل توی ذهنم عبور کرد و آتم پیچ خورد.

چه چیزهایی که حاضر بودم بدم تا فقط آلت ضخیم‌ام رو درون واژن تنگ‌اش فرو کنم. شرط می‌بندم با ضربان‌های ارگاسم‌اش آتم رو به داخلش می‌مکید. سرم رو تکون دادم و نوشیدنی آبجوم رو برداشتم. امیدوار بودم که همه‌ی افکارم رو با خودش بشوره ببره.

«جیک با انگشت بهم نشون بده کجان. می‌دونی که من همیشه برای دخترهای جدید این شهر آماده و حاضر.»

بوچ گفت و بلند شد و به سمت جمعیت نگاهی کرد درحالی که جیک به پیست رقص اشاره می‌کرد.

کنجکاوی تموم وجودم رو فراگرفت و چشم‌هام انگشت اشاره‌ی جیک رو دنبال کرد. ناگهان بوچ خندید و به من نگاهی انداخت. «انگار اون جوجه‌ی پولدار با ماشین پورشه‌اش عروس آینده‌است.»

به سختی بطری آبجو رو توی مشتم فشار دادم. برام تعجب برانگیز بود که از شدت فشار شیشه‌اش نشکست. هرچیزی که جلوم بود رو قرمز به رنگ خون می‌دیدم و ناگهان آبجو از دستم بیرون کشیده شد. نگاه کردم و دیدم که جویی اون رو ازم گرفته و نگاه معنی‌داری بهم می‌کرد.

«من این رو برات نگه می‌دارم رییس.»

اون گفت و با سر به سمت پیست رقص اشاره کرد. من یه کلمه هم نگفتم همینطور که بلند می‌شدم و راه‌ام رو به سمت جمعیت دخترها پیش گرفتم. احتمالاً حدود یه ۱۲ نفری بودند و هرکدومشون به یه سطحی از مستی رسیده بودند. لیزی ایستمن رو دیدم که کنار دختری ایستاده بود. اون دختر دیگه پشتش به من بود و خیلی شبیه به مادمازل من بنظر می‌رسید.

اون روش رو ازم برگردونده بود و لیزی انگار داشت اون رو از دید من پنهون می‌کرد.

«هی پین خیلی خوبه که بدنات رو می‌بینم، منظورم خودته.»

لیزی نالید در حالی که کلماتش رو کشیده بیان می کرد و من یکمی نگرانم شدم که چطوری می خواد امشب به خونه برگرده. ما دوست های صمیمی نبودیم اما اسمش رو می دونستم و بزرگ شدنش رو این اطراف دیده بودم. اینجا شهر کوچکی بود پس حتی اگه هیچوقت به هم معرفی نشده بودیم باز هم همدیگه رو می شناختیم.

«این یکی با من رییس.»

بوچ گفت. روی شونه ام ضربه ای زد و از کنارم عبور کرد.
«چخبر لیزی. یکم از اون حرکات موزونت رو بهم نشون بده.»
بوچ دستش رو گرفت و لیزی به دنبالش به سمت دیگه بار رفت.

بوچ ممکنه گنده تر از دهنش حرف بزنه اما در باطن آدم خوبی بود. مطمئنم که لیزی با اون در امانه. من همچنان تو همون نقطه ایستاده بودم و مادمازل کوچولو حتی یه اینچ هم حرکت نکرده بود. اون از شدت اضطراب بدنش سفت شده بود و صورتش رو از من پوشونده بود انگار فکر می کرد اگه برنگرده می تونه وانمود کنه که من واقعا اونجا نیستم و وجود خارجی ندارم.

«این روز بزرگی عروسی کی هست؟»

دیدم که شونه‌هاش یکمی لرزیدند و چرخید تا روبروی من قرار بگیره. از سرتا پا به من نگاهی کرد و لباش رو لیسید. باید همه‌ی توانم رو به کار می‌گرفتم تا همونجا و همون لحظه نبوسمش.

اون لب‌های قلوه‌ایش جوری بنظر می‌رسیدن که برای یه کیر التماس می‌کردن و من می‌خواستم بهش کمک کنم تا نیازش رو برطرف کنه.

«نمی‌خوای بهم جواب بدی مادمازل؟»

سعی کردم لحن‌ام خشمگین نباشه اما فکر کنم تلاشم بی‌فایده بود. اون به اطرافش نگاهی انداخت و بعد لباش رو گاز گرفت. یک‌بار دیگه باعث شد تا من بخوام آلت‌م رو داخل دهنش قرار بدم. اون بالاخره چشم‌هاش رو به من داد.

«هفته‌ی دیگه.»

کلماتش به سختی زمزمه شدن اما از بین صدای بلند آهنگ تونستم صداش رو بشنوم.

چرا کلماتش جوری بودن که حس می‌کردم تیری به قلبم خورده. انگار چیزی رو از دست داده بودم که حتی شانس بودن باهاش رو پیدا نکردم.

باید خودم رو جمع و جور می‌کردم.

مشخص بود این دختر کوچولوی پولدار فقط می‌خواسته با یه پسر پایین شهری بازی کنه قبل از اینکه ازدواج کنه و آخرین رابطه

پنهونیش رو داشته باشه. خب منم چیزی رو بهش میدم که زمان عروسیش قبل از گفتن بله خوب یادش بمونه. اینو به خودم گفتم اما می‌دونستم یه دروغه. من اون رو برای خودم می‌خواستم. بازوش رو گرفتم و به سمت قسمت پشتی بار کشیدمش. فقط اعتراض آرومش رو حس کردم اما سریع سرعت قدم‌هاش رو با من هماهنگ کرد و با خواست خودش باهام همراه شد.

اون رو به راهرویی که به کوچه پشتی منتهی میشد بردم. اما به جای اینکه تو کوچه برم، در اتاق انبار پشتی رو باز کردم و اون رو به داخل هل دادم. فقط یه لامپ کوچولو بالای سرمون بود؛ روشنش کردم و در رو پشت سرمون قفل کردم.

اتاق پر از وسایل ضد عفونی کننده، سطل و یه تی بود. یه اتاق کوچک و کثیف. جای خوبی برای چیزی که من ازش می‌خواستم بود. چرخیدم تا به مادمازلم نگاه کنم. دیدم که چشم‌هاش کمی با ترس گشاد شده بود.

«چی از جونم می‌خوای پین؟»

«من می‌خوام اون تاج رو روی سرت نگهداری درحالی که برام ساک میزنی.»

کلماتم خیلی کثیف و مغرورانه بنظر می‌رسید اما اهمیتی نمی‌دادم. اون دوست داشت ازش سواستفاده بشه و یه رابطه مخفیانه داشته

باشه پس منم اون چیزی رو که می‌خوام ازش می‌گیرم. مهم نیست
قلبم چی بهم می‌گه. برای الان نادیده‌اش می‌گیرم.
زبون کوچولوش بیرون اومد و لبش رو لیسید. انگار داشت آماده
میشد اما سرش رو با مخالفت تکون داد. یه خنده ریز کردم و بیشتر
بهش نزدیک شدم.

«الان سعی داری بهم بگی نه؟ یکم قبل تو مغازه نتونستی نه بگی
مادمازل.»

کمربندم و سپس شلوارجین‌ام رو باز کردم. ارتباط چشمی‌ام رو
باهاش نگه‌داشتم درحالی که دستم رو روی شورت باکسرم بردم و
آلت سختم رو بیرون کشیدم. دست بزرگم رو به دور آلت‌م پیچیدم و
چندبار مالیدمش.

«تو می‌خوای با یه مرد پایین شهری دربیفتی و کارهای بد بکنی قبل از
اینکه ازدواج کنی پس بهتره روی زانوهات بشینی و همینکارو بکنی
مادمازل.»

نیاز داشتم اون لب‌های آبدارش اطراف آلت‌م باشه.

«اینطوری نیست.»

لب‌اش رو دوباره لیسید و نگاهش بین منو آلت‌م می‌چرخید. وقتی که
دید سایزم چقدر بزرگه چشم‌هاش گشاد شد و سرخوشی آلت‌م رو

حس کردم وقتی دستش رو به سمتم دراز کرد. قبل از اینکه دست‌هاش باهام تماس پیدا کنه با تردید بهم نگاه کرد.

حتما خیلی از اینجور کارها کرده و نمی‌دونم چرا اینقدر مضطربه. اون فقط باید روی زانوهایش بشینه و دهندش رو باز کنه. بخاطر اون به حد مرگ شهوتی بودم و اون باید نیازم رو برطرف می‌کرد.

فکر کردن درباره‌ی اینکه اون با یه مرد دیگه باشه باعث میشد به شدت حسادت کنم. من قبلا همچین خشم خالصی رو حس نکرده بودم و این داشت من رو دیوونه می‌کرد. معمولا من از اون‌جور پسرهایی بودم که فقط سکس می‌کردن و خیلی خودم رو درگیر زن‌ها نمی‌کردم اما یه نیم نگاه به این خانم کوچولو کافی بود تا فقط با آلت‌م فکر کنم و هدایت‌م رو به دست بگیره. دیدن کمر بندش که روش کلمه عروس آینده نوشته شده بود باعث میشد حتی بیشتر عصبانی بشم. دستم رو دراز کردم و سریع مچ دستش رو گرفتم.

«امروز تو مغازه اونقدر سریع از دستم فرار که نتونستم سمت رو پرسم. چرا از اون زبون کوچولوی شیرینت استفاده نمی‌کنی و درحالی که آلت‌م تو دهنه سمت رو بهم نمیگی؟»

دهنش شوکه شده باز شد اما دیدم که مردمک چشمش درشت شده بود. چشم‌های خاکستری‌اش تیره شدن درحالی که لرزی به ستون فقراتش افتاد. تا جایی که می‌خواست می‌تونه با این حسش مبارزه کنه اما اون عاشق حرف‌های شهوانی بود. اگه می‌تونستم این رو بهش بدم پس از فرصت استفاده می‌کنم و بعدا با عواقبش روبرو میشم.

باید قبل از اینکه تخم‌هام منفجر بشن ارضا بشم و همش تقصیر اون بود. وقتشه که بدهیش رو پردازه. خیلی آروم سرش رو تگون داد و دست‌هاش رو از روی سینه و شکم‌ام به پایین لغزوند که باعث شد از تیشترام متنفر بشم. دست‌هاش همینطور روی بدنم پایین‌تر می‌رفت و روی زانوهایش جلوم نشست. آلت‌م رو براش بیرون آوردم و همینطور که اون دستش رو دراز می‌کرد تا آلت‌م رو از دست‌های لرزون‌ام بگیره تماشااش کردم. لرزه‌ای به اندامم افتاد و اصلاً نمی‌دونستم چرا اینجوری نسبت بهش واکنش نشون میدم. روی نیازم هیچگونه کنترلی نداشتم و این دیوونه کننده بود.

«دهنتو باز کن مادمازل. می‌خوام برای بدست آوردن لیاقت اون تاجی که پوشیدی تلاشت رو ببینم.»

دهنش رو باز کرد و من دستم رو پایین بردم و موهای نرم و بلون‌دش رو تو دوتا دست‌هام گرفتم. همینکه سر آلت‌م لب‌هاش رو لمس کرد از بین مژه‌های بلند و مشکی‌اش بهم نگاه کرد.

«و وقتی ارضا شدم می‌خوام تموم آب منی‌ام رو بخوری. تا وقتی پیش اون عوضی‌ای که قراره باهاش ازدواج کنی برمی‌گردی آب من رو داخل شکمت داشته باشی.»

یک مروارید سفیدی از آب منی‌ام روی سر آلت‌م جوونه زد و روی لب پایین‌اش چکید. اون قطره آبم رو لیسید و من زیون گرمش رو مقابل

آلتم احساس کردم که باعث شد مروارید سفید دیگه روی سرش ظاهر بشه.

اون نوک زبونش رو روی سوراخ آلتم کشید انگار تلاش می کرد تا جایی که می تونه تموم طعم من رو بچشه. وقتی ک دیدم کمی از آبم زبونش رو پوشونده چشم هاش بسته شد و بخاطر طعم من نالید. وقتی این رو دیدم تقریبا کنترلم رو از دست دادم.

«فاک.»

نالیدم چشم هام رو محکم تر بستم و سعی کردم به بیسبال فکر کنم. نمی خواستم همین الان تموم شه. یا مسیح اصلا نمی خواستم هرگز تموم شه ناگهان لب های گرمش رو اطراف آلتم حس کردم و اون منو ساک میزد و آلتم رو کامل تو دهنش برد تا به ته گلوش رسید.

بهش نگاه کردم و منظره جلوم باعث شد موهاش رو محکم تر بگیرم. زبونش رو احساس کردم که زیر آلتم رو می لیسید و آب بیشتری ازم بیرون می کشید. رگ های ضخیم زیر آلتم ضریان می زدن و می دونستم قطره قطره آب غلیظم داخل دهنش میریزه. وقتی به این فکر می کردم که درونشم تحریک میشدم و اینکه اون روی زانوهایم جلوی من نشسته بهم احساس قدرت می داد.

«لعنتی مادمازل. خیلی خوب می خوری. اونقدر خوب ساک میزنی که فکر می کنم انگار داری روحم رو از آلتم بیرون می کشی.»

خندیدنش رو اطراف آلتَم حس کردم و حسش مستقیم به سمت تخم‌هام رفت. اون لب‌های کردنی‌ای داشت و شروع کردم به تگون دادن لگنم درحالی که موهایش رو گرفته بودم. دهنش رو می‌کردم و اون فقط اونجا زانو زده بود و قبولش می‌کرد. دست‌هایش رو بالا آورد تا اون قسمتی از آلتَم رو که نمی‌تونست داخل دهنش جا بده لمس کنه. آلتَم رو گرفت و آروم می‌مالید درحالی که به ضربه‌های ضعیفم ادامه می‌دادم. دهنش باز شد و چیزی که بهش دادم رو گرفت. می‌خواستم این لحظه تا همیشه ادامه داشته باشه اما دهنش خیلی شیرین، داغ و خوب بود و نمی‌تونستم بیشتر از این جلوی خودم رو بگیرم.

می‌تونستم هیجانش رو ببینم و با ریتم خاصی تگون می‌خورد. بخاطر خوردنم تحریک شده بود و دونستنش باعث شد که من به اوج لذت برسم. خیلی سریع. اون اطرافم نالید و حریصانه آلتَم رو می‌مکید. اون عاشقش بود و نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

«دارم دیوونه میشم عزیزم. می‌خوای روی دهنِت بپاشم یا رو صورتت؟»

اون برای یه ثانیه عقب کشید و گفت:

«دهنم.»

نفس نفس می‌زد و دوباره به سمت آلتَم برگشت.

عمیق‌تر و محکم‌تر مکید و می‌خواستم از حس خوبش چشم‌هام رو ببندم اما نمی‌تونستم تحمل کنم که حتی یک ثانیه از این صحنه رو از

دست بدم. قبل از اینکه ارضا بشم دیدم که یکی از دست‌هایش انتهای آلت‌م رو گرفت و یکی دیگه از دست‌هایش رو بین پاهاش برد و لباسش رو بالا کشید.

واقعیت اینکه اون واژنش رو لمس می‌کرد درحالی که آلت من رو می‌خورد باعث شد از خودبیخود بشم. از روی تاج عروس موهایش رو گرفتم و به آلت‌م فشارش دادم درحالی که عمیقا درون گلویش آبم رو می‌ریختم. قورت دادنش رو اطراف سر آلت‌م احساس کردم و به سختی می‌تونستم بایستم درحالی که اون هر قطره ازم رو می‌خورد. درحالی که سرعت دست‌های بین پاهاش بیشتر می‌شد تماشاش کردم و بدنش همزمان با من سفت شد.

یا عیسی مسیح اون درحالی که آلت‌م رو ساک میزد ارضا شد. لعنتی. آرزو می‌کردم کاش می‌تونستم طعم ارگاسمش رو بچشم. می‌خواستم اون رو روی زمین بخوابونم و باهایش پوزیشن سکسی ۶۳ برم.

اگه اون الان با خوردن آلت‌م ارضا شده بود تصورش رو بکن چیکار می‌کنه اگه همزمان واژنش رو براش بخورم. وقتی که من از اوج لذت از آسمون‌ها به زمین برگشتم، آروم موهایش رو لمس کردم و با انگشت شستم گونه‌اش رو نوازش کردم خیلی دوست داشتم ازش مراقبت کنم و الان می‌خواستم فقط تو آغوشم بگیرمش و با خودم به خونه ببرمش. چشم‌هامون به هم قفل شد و یه چیزی بینمون شکل گرفت.

^۳ ۶۹ یا شصت و نه نام یکی از روش‌های آمیزش جنسی است که طی آن، افراد مشارکت‌کننده، بدن‌هایشان به شکلی در کنار هم قرار می‌گیرد که دهان هریک نزدیک به آلت تناسلی دیگری باشد. در این حالت هردو نفر به‌شکل همزمان می‌توانند سکس دهانی انجام دهند.

انگار اون هم ذهن من رو خونده بود و ازم درخواست می کرد تا با خودم ببرمش.

دهنم رو باز کردم تا ازش بخوام باهام میاد یا نه؟

می تونستم به خونه ام ببرمش و هرگز رهاش نکنم و برای همیشه مال من میشد اما ناگهان یه صدای بلند از پشت در شنیده شد. لحظه جادویی ام خراب شد و اون سریع روی پاهاش ایستاد. سریع آلتی رو داخل شلوار جین ام بردم و چرخیدم در رو باز کردم.

«پس تو اینجا یی؟»

لیزی داد زد و بوچ رو دیدم که از پشت سرش میومد و دست هاش رو با معذرت خواهی برام بالا برد.

«می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ باید بریم. یکی از خواهری هات، میندی، وندی، سیندی... نمی تونم اسمش رو به یاد بیارم. بهر حال اون روی درامر بجای آورده و ما باید بریم. لیموزین بیرون منتظره و داره میره. خدا حافظ پین. همیشه از دیدن بدنت خوشحال میشم منظورم خودته.»

لیزی دستش رو دراز کرد و مچ دست مادمازلم رو قاپید و اون رو با خودش بیرون کشید.

درست قبل از اینکه بتونم دستش رو بگیرم و به سمتم بکشمش اون از بین در ناپدید شد.

یه قدم برداشتم و اون به سمتم برگشت.

از بین صدای بلند موسیقی داد زد:

«پنلوپه. اسمم پنلوپه‌اس.»

@tarjomeseadi

فصل چهارم

پین

«پنلوپه.»

زیرلب با خودم زمزمه کردم. جرعه‌ی دیگه از آبجوم نوشیدم.

«اگه یه بار ده این کلمه رو بگی روی چهارپایه‌ی لعنتی می‌ندازمت
پایین.»

جویی گفت و لیوان پیک‌ش رو دوباره روی پیشخوان بار گذاشت.
بنظر می‌رسه من تنها کسی نیستم که سعی دارم غم و اندوهام رو
فراموش کنم. اما تو این کارم موفق نبودم چون این تازه آبجوی دومم
بود. شاید باید مثل جویی سراغ یه مشروب قوی‌تر برم. اون بنظر
می‌رسه همیشه یجوری مست می‌کنه که شب گذشته‌اش رو به
سختی به یاد میاره.

باورم نمیشه که اجازه دادم به همین راحتی از اینجا بره. اون احتمالا
پیش نامزدش برمی‌گشت. باید این رو براش روشن می‌کردم که نامزد
لعنتی‌ش دیگه تو زندگی‌ش وجود نداره. شاید تا دیروز مال اون بود اما
امشب مال من شده بود. من واژنش و لب‌هاش رو با آب منی‌ام

خیس کرده بودم و قلمروام رو علامت گذاری کرده بودم. اون خودش متوجه نبود اما الان مال منه. هرچه زودتر با این موضوع کنار بیاد بهتره. لعنتی من حتی فامیلیش رو هم نمی دونستم. از هرکسی توی بار می پرسیدم هیچ سرنخی نداشتن که اون کیه. دست هام رو داخل موهای بهم ریخته ام بردم سعی کردم یکم خشمم رو آروم کنم.

حتی ده ساعت هم نیست که این دختر رو می شناسم و همین الان وضع ام داغونه. من رو یجوری بهم ریخته که قبلا هرگز اینجوری نبودم. اینقدر سریع اتفاق افتاد که نمی تونستم متوقفش کنم.

«من گند زدم.»

به جویی گفتم. بهش نگاه کردم و دیدم داره با کاغذ اطراف بطری آبجوش ور میره. کاغذ رو از بطری جدا کرد و دوباره سرجاش چسبوند.

«آره گند زدی. دنبال چیزی که نمی تونی داشته باشیش و نباید بخوایش رفتی.»

اون گفت. چشم های سبز تیره اش رو بهم دوخت. چیزی شبیه درک کردن رو توی چشم هاش می دیدم. برام سوال بود که اون داره درباره ی خودش حرف می زنه یا من. منظورم از گند زدن این نبود که با مادمازل کوچولوم رابطه برقرار کردم؛ منظورم این بود که اجازه دادم امشب از بین انگشت هام بیرون بلغزه.

از این حس که نمی‌دونستم اون کجاست متنفر بودم. حسش درست نبود.

«عصر بخیر کلانتر. امشب چیکار می‌تونم برات بکنم؟»

متصدی بار گفت و چشم‌هام رو به آینه پشت بار دوختم و کلانتر رو دیدم که با فاصله‌ی پنج قدم پشت سر من و جویی ایستاده بود. جویی خودش رو جمع و جور کرد و دیدم که لیوان پیک خالی‌ش رو محکم‌تر توی دست‌هاش فشار داد.

خب جالبه. امیدوار بودم اونجوری که من فکر می‌کردم نباشه. هنوز نمی‌دونستم درباره‌ی کلانتر، لاندلسون، پسر شهردار چه حسی باید داشته باشم. شهردار اسم پسرش رو لا گذاشته بود. انگار می‌دونست یه روزی اون قراره با قانون سروکار داشته باشه. این چیزی بود که من رو بیشتر نگران می‌کرد. باید هر کسی رو که زیر انگشت شست شهردار آندرسون هست زیر نظر بگیری. من شنیده بودم اون یه کارآگاه خیلی معروف تو شیکاگو بوده. تا اینکه پدر شهردارش مجبورش می‌کنه به خونه برگرده و پنج ثانیه بعد خودش یه کلانتر شده بود.

لا از اون دسته آدم‌هایی نبود که جویی عاشقشون بشه و برعکس. جویی موهای تیره‌ای داشت. اونقدر تیره که تقریباً کبود بنظر می‌رسیدند. بعضی وقت‌ها موهایش رو رنگ‌های روشن می‌کرد که به اون خالکوبی‌های پشت شونه‌هاش می‌ومدن. اون همیشه شلوار

جین‌های ساده، بوت و تیشرت می‌پوشید و هرگز اهل آرایش کردن یا چیزهای دخترانه نبود. من همیشه فکر می‌کردم اون از پسرهایی که خالکوبی دارن یا موتورسواری می‌کنند خوشش میاد. یا شاید یه دختر موتورسوار با بدن پر از خالکوبی. من زیاد ازش سوال نمی‌پرسیدم اما هرگز فکر نمی‌کردم اون به دنبال پسر خوبه‌ی محله بیفته؛ یکی مثل لا آندرسون.

«فقط می‌خواستم یه چیزی رو بررسی کنم.»

کلانتر جواب داد و همچنان چشم‌هاش روی پشت سر جویی خیره شده بود. جویی جوری وانمود می‌کرد که انگار اون اینجا حضور نداره. تا اینکه لا اون رو مخاطب خودش قرار داد.

«حالت چطوره جوزفین؟»

جوزفین؟ لعنت به من. این اصلا خوب نبود. انتظار داشتم جویی بایسته و یه مشت تو صورتش بکوبه. اما فقط دستش رو بالا برد و انگشت وسطش رو بهش نشون داد. اون هنوز سرش رو به سمت کلانتر نچرخونده بود؛ و از اینکه از آینه به چشم‌های کلانتر نگاه کنه امتناع می‌ورزید.

«جوزفین شیرین اینکارو نکن.»

شیرین؟ سعی کردم چیزی بگم اما جویی صحبتش رو قطع کرد.

«تو اینجا چه غلطی می‌کنی آندرسون؟ مطمئنم که تعقیب کردنِ یه نفر برخلاف قوانینه.»

متوجه شدم که فک کلانتر منقبض شد. خیلی ناگهانی بار ساکت شده بود چون همه داشتن به اتفاقی که در جریان بود نگاه می‌کردن. بنظر می‌رسید کلانتر از این وضعیت معذبه. تا اینکه اون سکوت رو شکست.

«جیک، خواهرم این اطرافه؟ فکر کردم امشب میان اینجا.»
لاگفت و به متصدی بار نگاه کرد.

«اون به پارتی مجردی دعوت بوده؟»

«آره باید همون باشه.»

اگه خواهر لا تو پارتی مجردی بوده پس یه راهی هست که بتونم بفهمم پنلوپه‌ی من کیه.
خواستم چیزی بگم اما ادامه حرف‌هاش باعث شد یه ضربه‌ی سختی بهم وارد بشه.

«مهمونی مجردی برای خواهرم بوده.»

ناگهان همه چیز منطقی بنظر می‌رسید. یه خاطره‌ی دور از اینکه دختر شهردار به خونه برگشته تا با وکیلش، اسکات وینستد، ازدواج کنه به یادم اومد.

باعث شد دندون‌هام رو اونقدر محکم به هم فشار بدم که تعجب کردم دندون‌هام خُرد نشدن.

اسکات و من خیلی وقته که همدیگه رو می‌شناختیم و اصلاً تاریخچه‌ی خوبی با هم نداشتیم. اون پسر یه حرومزاده‌ی از خودراضی بود که فکر می‌کرد گُش بو نمیده و با همه فرق داره؛ و به همون اندازه مثل شهردار یه آدم لاًبالی و دروغگو بود. در و تخته خوب با هم جور بودن.

حداقل الان می‌دونستم اون رو کجا می‌تونم پیدا کنم. یا باید خونه‌ی شهردار باشه یا عمارت قدیمی خونوادگیشون. البته اگه خونه‌ی اسکات لعنتی نباشه. وگرنه خونه‌اش رو با خودش به آتیش می‌کشیدم.

«اون‌ها دوساعت پیش اینجا رو ترک کردن.»

جیک گفت و برای جیم پیر که ته بار نشسته بود یه لیوان ویسکی ارزون قیمت ریخت.

«خیلی خب. فقط می‌خواستم قبل از رفتن به خونه یه بررسی بکنم.»

جوی بخاطر حرفش زیرلی غرغری کرد انگار نمی تونست حرف هاش رو باور کنه. یه چیزی زیرلب زمزمه کرد که من نتونستم متوجه بشم اما قبل از اینکه پیرسم لا بهش گفت.

«جوزفین می تونم بیرون باهات حرف بزنم؟»

کلانتر روی پاهاش ضرب گرفته بود و عقب جلو می رفت. بنظر مضطرب می رسید. جهنم! منم اگه مدام جوی رو جوزفین صدا می زدم مضطرب می شدم. اما اون یه جوری جوزفین رو می گفت انگار همیشه اینچوری صداش میزنه.

اون دوتا نمی تونستن زیاد با هم بوده باشن. چونکه جوی کمتر از یک ساله که به شهر برگشته.

«کی داره میپرسه؟»

جوی گفت و لیوانش رو به سمت سام برد تا یه پیک دیگه براش پر کنه.

«کلانتر این رو ازم می خواد یا لا؟»

«من می خوام عزیزم.»

«پس نه نمی خوام. بعدشم تو دوست نداری با من تو جمع دیده بشی.»

شونه‌هاش رو بالا انداخت انگار که براش مهم نبود اما می‌تونستم از سفتی بدنش بدونم که داره نقش بازی می‌کنه.

«این درست نیست و خودتم اینو میدونی.»

لا یه قدم به سمتش برداشت اما جویی لیوان پیکش رو روی پیشخوان کوبید و از روی چهارپایه پایین پرید و کمی تلو تلو خورد. من و لا همزمان با هم به سمتش رفتیم تا مطمئن بشیم که به زمین نیفته.

«حق نداری بهش دست بزنی.»

لا به سمتم غرید و جویی رو مالکانه به سمت خودش کشید. معمولاً اگه کسی این حرف رو میزد بهش می‌گفتم "بره گورش رو گم کنه" اما جویی می‌تونست از خودش دفاع کنه و من نمی‌خواستم با برادر پنلوپه به مشکل بخورم. همینجوریش هم یه دعوا پیش رو داشتم و نمی‌خواستم آتیشش رو زیاده‌تر کنم. می‌خواستم تا جایی که میتونم خیلی محتاط بازی کنم و مراقب باشم.

همونطور که فکر می‌کردم جویی سینه لا رو هل داد تا یه قدم ازش دور بشه.

جویی جثه ریزی داشت و به سختی به سینه‌ی لا می‌رسید اما می‌دونست که چطوری از خودش دفاع کرد.

«تو انتخابت رو کردی حالا می‌تونی بری زندگیت رو بکنی.»
جویی سعی کرد از کنارش رد بشه اما لا بازوش رو گرفت و جویی
نگاهی مرگبار بهش انداخت.

«تو خیلی مستی که بخوای رانندگی کنی.»
کلمات لا خیلی آرام و نگران به نظر می‌رسیدن. جویی حتی بهش
جواب هم نداد و فقط اسم بوچ رو صدا زد. بوچ کنار یکی از میزهای
بیلیارد ایستاده بود اما وقتی شنید جویی صداش میزنه به سمتش
اومد.

«بوچ من رو می‌رسونه.»
اون گفت و صداش کمی از خودراضی بنظر می‌رسید.
لا دوباره فکش رو به هم فشرد اما واقعا چی می‌تونست بگه؟ اگه
خوب جویی رو می‌شناخت پس باید بدونه اون با بوچ هم‌خونه‌است.
بوچ با برادرهای جویی دوست بود و جویی بخاطر اون به شهر اومده
بود. از وقتی که جویی به شهر برگشته بود، خونه‌ی بوچ می‌موند اما تا
جایی که من می‌دونم هیچی بینشون اتفاق نیفتاده. البته گفتم که من
زیاد ازش سوال نمی‌پرسیدم.

«گوشیت رو بردار.»

لاگفت اما جویی اعتنایی بهش نکرد.

«گورت رو گم کن.»

همین رو گفت و رفت و از در بیرون زد.

بوچ نگاهی بهم انداخت که می گفت "چه مرگشه؟" قبل از اینکه به دنبالش بره و کلانتر رو که مثل یه توله سگ بخت برگشته اونجا ایستاده بود ترک کرد.

مطمئن نبودم که از پس جویی بربیاد. ممکنه اون جثه‌ی ریزی داشته باشه اما با رفتارش و اراده‌ی آهنی‌ش خیلی خوب می‌تونست دمار از روزگارت دربیاره.

«بدجوری تو مخمصبه افتادی.»

بهش گفتم. بالاخره چرخیدم تا نگاهش کنم.

«تا وقتی که اینجا و کنارش باشم تحمل می‌کنم.»

این رو گفت و به دنبال جویی و بوچ رفت. سرم رو تکون دادم و صورت حسابمون رو پرداخت کردم. خوشبختانه اونقدری که می‌خواستم مست نشده بودم.

نیاز داشتم مطمئن بشم که پنلوپه شیرینم امن و امان برای امشب تنها به تخت خوابش رفته. همینکه این رو از سر بگذروم شاید بتونم

راهی پیدا کنم و بدونم چطوری از این طوفانی که خودم باعثش شدم نجات پیدا کنم.

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شده بودم هیچ دغدغه‌ای تو زندگی نداشتم و الان اصلا نمی‌دونستم چیکار کنم. الان می‌دونستم که منظور کلانتر چی بود. ترجیح میدم تو این بلبشو با پنلوپه باشم تا اینکه اصلا اون رو نداشته باشم.

به سمت موتورسیکلم رفتم؛ سوار شدم و اول به خونه‌ی شهردار رفتم. وقتی هیچ ماشینی رو دم در ندیدم به سمت عمارت آندرسون رفتم. باورم نمیشه که خانواده‌ی پنلوپه این همه سال با من تو یه شهر زندگی می‌کردن اما من هرگز قبلا اون رو ندیده بودم. اگه دختری رو با اون موها و چشم‌ها توی این شهر می‌دیدم به هیچ وجه فراموشش نمی‌کردم؛ حالا مهم نبود که چندسالش بوده.

جهنم، من حتی لا رو هم ندیده بودم تا وقتی که به شهر برگشت و کلانتر شد. پدرشون حتما اون‌ها رو تموم عمرشون به مدرسه خصوصی می‌فرستاده. شاید نمی‌خواست که بچه‌هاش متوجه خرابکاری‌هاش بشن.

مطمئنم شهردار می‌خواد این حقیقت رو پنهون کنه که به هیچ موجود زنده‌ای که حرکت میکنه رحم نمی‌کنه.

شهردار یه شهرت کثیفی داشت برای اینکه نمی‌تونست سر حرف‌ها و قول‌هاش بمونه. حتی وقتی که با یه زن دیگه ازدواج کرد؛ مطمئنم اون زن مادر پنلوپه نیست. مگه اینکه از سن پنج سالگی پنلوپه رو به

دنیا آورده باشه. همچنین شنیده بودم که اون اعتیاد به قرص داره اما الان می‌دونم که این می‌تونه یه شایعه کوچک تو شهر باشه. هرچیز کوچکی مثل آتش‌سوزی بزرگ توی شهر پخش می‌شد و همه جا رو دربرمی‌گرفت.

وقتی به عمارت آندرسون رسیدم موتورسیکلم رو قسمت شمالی خونه پارک کردم تا کسی من رو نبینه و صدای موتورم رو نشنوه. از روی دیوار بالا پریدم و به سمت خونه رفتم. من فقط این خونه رو از دورادور دیده بودم. خانواده‌ام هرگز به هیچکدوم از مهمونی‌ها و امور خیریه‌ای که اینجا برگزار می‌شد دعوت نمی‌شدن. ما استانداردهای خاصی رو نداشتیم پس اجازه نداشتیم از این دروازه‌ها وارد بشیم.

از نزدیک مثل یه قصر بنظر می‌رسید و باعث می‌شد لقب مادمازل بیشتر بهش بیاد.

اگه شهردار می‌فهمید که قلابم رو عمیق درون دخترش فرو کردم و هرگز بیرون نمیاد چیکار می‌خواد کنه؟

یه احساسی داشتم که بهم می‌گفت بعد از امشب همه چیز ساده و راحت نخواهد بود.

وقتی خودم رو به جلوی خونه رسوندم و ماشینش رو بیرون جلوی پارکینگ خونه دیدم زیرلب خدا رو شکر کردم.

خوش شانس دوم این بود که در ماشین باز بود. مادمازل دختر بد.

کاپوت ماشینش رو بالا دادم و سیم کولرش رو قطع کردم و از کار انداختمش مطمئن شدم تا فردا صبح برای تعمیر ماشینش به مغازه‌ام بیاد.

مادمازل تو می‌تونی هر چقدر که بخوای فرار کنی اما فردا صبح مجبوری بیای پیشم. خیلی آروم کاپوت رو بستم تا ببینم ماشین بی‌ام و اسکات اونجا پارک شده یا نه. تا جایی که می‌دونستم باید توی گاراژ باشه یا هم دم در خونه‌ی تاملین پارک شده باشه.

چطوری این رو فراموش کرده بودم؟ اسکات از زمانی که بوچ با تامی قطع رابطه کرده بود با اون رابطه داشت. به موتورسیکلم برگشتم تا به بخش دیگه‌ی شهر برم. وقتی ماشین اسکات رو دیدم که بیرون خونه تامی پارک شده نفس راحتی کشیدم. خداروشکر. اصلاً نمی‌خواستم برم دم در خونه آندرسون در بزنم.

الان اصلاً حس بدی نداشتم که دوست دختر اسکات رو دزدیدم. اسکات اگه آلتش رو مدام توی یه جنده افی مثل تامی فرو می‌کرد پس لیاقت پنلوپه رو نداشت. به هر حال حتماً عقلش رو از دست داده اگه به همین راحتی پنلوپه رو بیخیال شده باشه.

نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم ساعت دو صبحه. من به مغازه برگشتم و تصمیم گرفتم امشب تو آپارتمان طبقه بالای مغازه بخوابم. می‌خواستم مطمئن بشم که اونجا باشم وقتی پنلوپه صبح اول وقت به مغازه میاد.

وقتی به آپارتمان رسیدم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. دستم رو پایین بردم و شورت ساتن پنلوپه رو از جیبم بیرون کشیدم.

سپس آلت سختم رو از شلوار جینم بیرون آوردم. شورت رو به بینی‌م نزدیک کردم و رایحه‌اش رو نفس کشیدم. بعد شورت رو اطراف آلت‌م پیچیدم و آروم خودم نوازش کردم. اون رو تصور می‌کردم که روی آلت‌م سواری می‌کرد و بهم التماس می‌کرد تا با آب منی‌م پرش کنم. واژن گرمش اطرافم سفت می‌شد و هر قطره از آب‌م رو به داخل بدن مشتاقش می‌کشید.

فکر کردن به اینکه بهم التماس می‌کرد تا آب‌م رو داخلش بریزم باعث شد دوباره ارضا بشم. حتی با اینکه سعی کردم تا همه آب‌م رو خالی کنم باز هم درد آلت‌م تسکین پیدا نکرد. لعنتی. اینجوری اصلاً خواب‌م نمی‌بره.

فصل پنجم

پین

پشت میز نشسته بودم، بوت‌هام رو روی پیشخوان گذاشته بودم و قهوه‌ام رو می‌نوشیدم. از خوابیدن منصرف شده بودم و تصمیم گرفتم فقط اینجا منتظر بمونم. امیدوار بودم که اون قبل از باز شدن مغازه سرو کله‌اش پیدا بشه.

درگیر کاغذبازی‌ها شدم و کارهای حسابداری رو انجام دادم و همه‌ی تعمیراتی که داخل گاراژ انجام میشد رو بررسی کردم. کار دیگه‌ای نداشتم بجز اینکه بشینم و منتظر بمونم؛ انتظار داشت منو به کشتن می‌داد.

اشتیاقم نسبت به اون مثل یه موجود زنده درحال نفس کشیدن بود. حدودا بعد از یک ساعت تلفن زنگ خورد؛ اِدی بود. یکی از پسرهای محله که کار یدک‌کشی ماشین‌های شهر به عهده‌اش بود. زنگ زده بود تا مطمئن بشه کسی مغازه هست که بتونه ماشین پورشه رو تحویل بگیره؛ و وقتی که بهش اوکی دادم، لبخندی تا بناگوش زدم.

بعد از تماسش داخل مغازه بی صبرانه قدم می‌زدم. انتظار داشت من رو می‌گشت. حداقل یک ساعت دیگه وقت داشتم قبل از اینکه بقیه به سرکار بیان. امیدوار بودم اون یک ساعت رو با مادمازلم تنها باشم.

بعد از کلی زمان که انگار یه عمر گذشته بود یه نوری رو دیدم و سپس صدای کامیون رو شنیدم که پارک کرد. نمی‌تونستم جلوی هیجانم رو بگیرم درحالی که جلوی در ورودی ایستاده بودم و منتظر بودم تا ماشین رو به داخل بیارن. وقتی یه زن مو بلوند رو روی صندلی مسافرادی دیدم، احساس کردم یه کوچولو فشاری که روی سینه‌ام بود تسکین پیدا کرد. مطمئن نبودم که اون میاد یا نه اما خوشحالم که اومده. همینطور خوشحالم که ادی یه ازدواج خیلی موفق داره با سه تا بچه‌ی قد و نیم قد. وگرنه اصلا خوشم نمیومد که اون تنها سوار ماشین مردی غریبه بشه.

بیرون رفتم و دیدم که در کامیون رو باز کرد و پایین پرید. وقتی که دیدمش درد عمیقی رو توی آلت‌م حس کردم. اون یه تیشرت نخی، شلوار جین با بوت کابویی پوشیده بود. موهای بلوندش رو نامرتب بالای سرش بسته بود و هیچ آرایشی روی صورتش نداشت. جوری بنظر می‌رسید که انگار تازه از خواب بیدار شده و ناگهان تمایلی شدید احساس کردم تا اون رو پشت موتورم سوار کنم و به تخت خوابم ببرمش.

خدای من الان خیلی زیبا و خوشگل بود. کاملاً شیرین و خوشمزه. در ماشین رو پشت سرش بست و در مسیری که من ایستاده بودم قدم برداشت. وقتی جلوی من قرار گرفت دست‌هاش رو روی لگنش

گذاشت. اون موقع بود که متوجه شدم عصبیه. باعث شد لبخند بزنم.

«صبح بخیر مادمازل. دلت برام تنگ شده بود؟»

«تو ماشین منو خراب کردی مگه نه؟»

یه قدم به جلو برداشتم و بدنم رو نزدیک بهش قرار دادم. تقریباً بدن هامون همدیگه رو لمس می کردن اما نه کاملاً. اون نگاهش رو ازم گرفت سپس نفسی کشید و از بین مژه های بلندش مستقیم بهم نگاه کرد.

«چیشده؟ نتونسی قهوه استارباکس بگیری؟»

«اتفاقاً الان می خوام برم صبحونه بخورم.»

دستم رو دراز کردم و آروم گونه اش رو لمس کردم. یکی از تار موهاش رو پشت گوشش بردم.

«دیشب به اندازه کافی نخوردی مگه؟»

منظورم مشخص بود و گونه هاش بخاطر حرف هام سرخ شدن.

«من نمیدونم داری درمورد چی حرف می‌زنی.»

از روی شونه‌هاش به ادی نگاهی کرد که داشت ماشینش رو از کامیون جدا می‌کرد.

«بذار من به صبحونه دعوت کنم. می‌تونیم همین اطراف یه کافه بریم و یه چیزی بخوریم.»

باید بهش پیشنهاد می‌دادم که براش صبحونه درست کنم اما هیچ مواد غذایی طبقه بالا توی آپارتمان نبود و نمی‌دونستم که اون به خونه‌ام میاد یا نه.

پنلوپه چرخید و دوباره سرش رو به سمت برگردوند و به چشم‌هام خیره شد. بعد از یک ثانیه بالاخره سرش رو با موافقت تکون داد و احساس کردم یه ذره قدرت بیشتری بدست آوردم.

خیلی من رو درگیر خودش کرده بود. به سمت ادی رفتم و کاغذ رو امضا کردم تا ماشین رو اینجا بذاره و من بعدا بتونم تعمیرش کنم. همینکه اون مغازه رو ترک کرد به سمت مادمازلم رفتم و دستش رو گرفتم. به سمت یه رستوران رفتیم و اون شروع به کشیدن دستش کرد تا خودش رو آزاد کنه. وقتی مقاومتش رو احساس کردم چرخیدم تا بهش نگاه کنم. می‌خواستم منظورم رو خوب بهش برسونم.

«هنوز ازدواج نکردی؟»

نمی‌خواستم لحنم عصبانی بنظر برسه اما نتونستم جلوش رو بگیرم. نگاهش رو ازم گرفت و به زمین خیره شد. بزور تونستم کلمه‌ای که از دهنش زمزمه‌وار خارج میشد رو بشنوم.

«نه.»

«پس تو دست‌های لعنتی من رو می‌گیری و میایی تا باهام صبحونه بخوری.»

دوباره دستش رو گرفتم و به سمت رستوران رفتیم. ایندفعه هیچ مبارزه‌ای رو از طرفش حس نکردم. اون ممکنه به کسی دیگه قول داده باشه اما مال من بود و تا جایی که قدرت داشتم هرکاری می‌کردم تا مطمئن بشم مال من باقی بمونه.

سعی کردم به اینکه چقدر دست‌هاش گرم و لطیفه فکر نکنم. یا اینکه چطوری انگشت شستم رو روی دستش نوازش گونه می‌کشیدم درحالی که کنار هم قدم می‌زدیم. سعی کردم روی قدم‌هام تمرکز کنم تا با کله به زمین نخورم. چون فکرم خیلی درگیر این بود که اون چقدر زیبا و خوشگله.

وارد رستوران شدیم و افراد قدیمی شهر داخل بار نشسته بودن. همشون چرخیدن و با سر بهم سلام کردن چون من مشتری ثابت اینجا بودم. معمولاً ساعت ۵ صبح به اینجا میومدم تا قهوه بخورم پس انتظارش رو داشتم که بهم خیره بشن وقتی که پنلوپه رو پشت سرم به داخل رستوران کشیدم. هیچکس چیزی نمی‌گفت. اون‌ها فقط نگاهی طولانی و خیره بهش انداختن و سپس به کاری که مشغول بودن برگشتن.

نمی‌تونستم سرزنششون کنم. من هم برای اینکه بتونم چشم‌هام رو از پنلوپه بگیرم زمان سختی رو می‌گذروندم؛ حتی اگه هفتاد سالم می‌بود.

نشستیم و ریک پیرمردی که صاحب اینجا بود با منوی غذا به سمت اومد. به پنلوپه نگاه کردم و منتظر موندم تا اون اول سفارش بده. نگاهی بهم انداخت و تردید رو داخل چشم‌هاش می‌دیدم. اما نمی‌دونستم چرا.

«هرچیزی که می‌خوای سفارش بده مادمازل.»

اون لب پایینش رو گاز گرفت و باعث شد آلت‌م مثل سنگ سفت بشه. اون خیلی بامزه بود اونقدر که می‌خواستم به اون طرف میز برم و خودم لب‌هاش رو گاز بگیرم.

«من صبحونه مرد گرسنه رو می‌خورم: پنکیک با چپس شکلاتی، بیکن، تخم‌مرغ نیم پز و بیسکویت و سس گریوی!»
و سپس منو رو آروم به ریک تحویل داد. همینکه می‌خواستم غذا سفارش بدم اون حرفم رو قطع کرد.

«اوه و میشه لطفاً یه قهوه هم برام بیارید؟ اما با صبحونه‌ام شیرشکلاتی می‌خوام.»

ریک همش رو نوشت سپس بهم نگاه کرد.

^۷ گریوی: (سسی که از آمیختن آب گوشت و آرد و ادویه درست می‌شود).

لبخندی که روی صورتش بود رو حس کردم درحالی که منو رو بهش تحویل می‌دادم.

«منم همینو می‌خوام.»

وقتی ریک رفت پنلوپه به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد. سپس من دستم رو از روی میز جلو بردم و منتظر موندم تا دستم رو بگیره. یه ثانیه مکث کرد اما آروم دستش رو از زیر میز بالا آورد و داخل دستم قرار داد.

«مردم پشت سرمون حرف درمیارن.»
زمزمه کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

«دقیقا برای چند نفر صبحونه سفارش دادی؟ کوچولوی مثل تو چطوری می‌خواد اون همه غذا رو تو شکمش جا بده؟»

خندید و بهم نگاه کرد و برای چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدیم. حق با اون بود. اینجا شهر کوچکی بود و مردم اگه ما رو با هم می‌دیدن پشت سرمون حرف می‌زدن. درسته که من وقتی اون رو دیدم نشناختمش اما آدم‌هایی که توی این رستوران بودن شهردار رو به خوبی می‌شناختن؛ چه ازش متنفر باشن چه نباشن. به یقین می‌دونستم که اون‌ها قراره درمورد ما حرف بزنند. لبخند زدم درحالی که دست‌هام رو روی مچ دستش می‌کشیدم. امیدوارم اون‌ها درباره‌ی ما به تموم این شهر لعنتی بگن.

«می‌خواهی بهم بگی که چرا ماشینم رو خراب کردی؟»

«فکر کنم خودت دلیلش رو میدونی.»

بهم نگاه کرد و دستم رو رها کرد درحالی که ریک قهوه‌هامون رو جلومون گذاشت. فنجون قهوه‌ام رو برداشتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم درحالی که یه ابروم رو بالا بردم؛ اون رو به مبارزه طلبیدم تا جوابم رو بده.

«تو فقط باید شماره‌ام رو می‌گرفتی.»

اون خامه و شکر روی قهوه‌اش ریخت و یه جرعه نوشید و مثل من ابروش رو بالا برد.

«اگه من می‌خواستم تو شماره‌ات رو بهم می‌دادی؟»

پرسیدم و نمی‌خواستم بهش یادآوری کنم که همین الانم بخاطر ملاقات اولمون وقتی به مغازه اومده بود شماره‌اش رو دارم.

«نه.»

جوابش صریح بود و هردومون می‌دونستیم که این حقیقت داره. از اون نوع دخترهای سرسخت بود و مشخص بود که اهل اینجور کارا نیست. آلت‌م بیشتر سخت شد درحالی که فکر می‌کردم چطوری اون بدن کوچولوش رو تصاحب می‌کنم و پرش می‌کنم.

«اینجوری بهم نگاه نکن.»

«چجوری؟»

«انگار که می‌خوای همینجا روی میز منو بکنی.»

دستم رو دراز کردم تا دستش رو بگیرم. ایندفعه دستش رو به سمت لب‌هام بردم و کف دستش رو بوسیدم.

«فکرش به ذهنم رسید اما می‌ترسم که این چندتا پیرمرد از دیدن همچین دختر خوشگلی که برهنه شده بیفتن بمیرن. به علاوه چیزی رو که مال منه به کسی نشونش نمیدم.»

«مال تو؟»

لحن صدایش عصبی بنظر می‌رسید اما دستش رو از روی لب‌هام دور نکرد.

«مال من.»

دوباره حرفم رو غریدم و دندون‌هام رو روی مچ دستش کشیدم. احساس کردم که ضربان قلبش بالا گرفت و مچ دستش رو لیسیدم و شیرینیش رو چشیدم. چیزی بینمون درحال رخ دادن بود؛ پرتب و

تاب. چیزی که تا به حال قبلا احساسش نکرده بودم و نمی‌تونستم توضیحی براش پیدا کنم. بودن درکنارش مثل این بود که توی شکمت مشتش بخوره و در عین حال ارضا بشی. حسش بیش از حد قوی بود.

«بفرمایید.»

ریک گفت و لحظه خاصمون رو در هم شکست.

به صندلی هامون تکیه دادیم همینطور که ریک بشقاب‌های غدامون رو جلومون روی میز قرار می‌داد. میز کوچک خنده‌دار بنظر می‌رسید و با انواع غذاها پر شده بود. درحالی که پنلوپه به غذاها لبخندی زد نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم. دستش رو به سمت بشقاب برد و شروع به خوردن کرد.

«نمی‌تونم حرکت کنم.»

«نازک نارنجی.»

پنلوپه گفت و از در رستوران خارج شد. شکمم رو گرفتم و خندیدم. دنبالش رفتم و دستش رو گرفتم.

باورم نمیشد که اون باعث شده من پرخوری کنم. بهش لبخند زدم و دستش رو فشار دادم. اون ازم فاصله نگرفت درحالی که در سکوت به سمت گاراژ برمی‌گشتیم.

وقتی به اونجا رسیدیم دیدم که ماشینش داخل مغازه‌اس و بوچ پشت کاپوته. من یه دستور کاری روی کاغذ نوشته بودم و روی پیشخوان گذاشته بودم قبل از اینکه مغازه رو ترک کنیم تا بقیه بدونند که چی رو باید تعمیر کنند.

من فقط باید اون رو امروز صبح میدیدم و الان نیاز داشتم یه کاری کنم تا پیشم بمونه.

«ماشینم کی آماده میشه. من باید جایی باشم.»
دستش رو از دستم بیرون کشید و دست به سینه ایستاد و بهم نگاه نمی‌کرد.

«اون جایی که قراره باشی هیچ ارتباطی با ازدواج کردنت نداره؟»
سرش رو بالا آورد و نگاهی سرد و جدی بهم انداخت.
«این به تو مربوط نمیشه. نیازی نمی‌بینم خودم رو برات توضیح بدم. من حتی تو رو نمی‌شناسم.»

نگاهش رو ازم گرفت اما نزدیکتر رفتم و جلوش ایستادم. چونه‌اش رو با دست‌هام گرفتم تا نتونه بجز چشم‌های من به جای دیگه نگاه کنه.

«یجوری رفتار نکن انگار تو چیزی حس نمی‌کنی. مادمازل.»

«احساسات هیچ ربطی به این موضوع نداره. ما همیشه چیزهایی رو که می‌خوایم به دست نمی‌اریم پین.»

اونجوری که اسم من رو به زبون آورد بیشتر شبیه به یه حسرت بود.

«باشه می‌خوای تظاهر کنی پس منم می‌تونم.»

این رو گفتم و بازوش رو گرفتم. به داخل مغازه کشیدمش و به دفترم که قسمت پشتی بود بردمش. همینکه به وارد اتاق شدیم پرده‌ها رو کشیدم و در رو قفل کردم. چرخیدم و دیدم که پنلوپه دوباره دست به سینه ایستاده و به حد مرگ عصبانی بود.

«بهتره که اون در رو باز کنی. قرار نیست هیچ کاری باهات بکنم.»

آروم بهش نزدیک شدم تا با حرکتش بفهمونم.

«ببخشید اما تعمیر کردن ماشینت مجانی نیست.»

چشماش از شوک گشاد شد.

«تو بودی که ماشینمو خراب کردی.»

«نقد پرداخت می کنی یا با کونت مادمازل؟ وقتشه که هزینه اش رو پردازی.»

«گایدمت پین من یه جنده نیستم.»

دست هاش رو مشت کرد. عصبی بود و من عاشق این لحظه بودم. حتی با دیدن مبارزه اش سفت تر هم می شدم. این باعث میشد رام کردنش خیلی شیرین تر و دلچسب تر بشه. مشخص بود که با اون باید یکم قدرتم رو بکار ببرم و مشتاق بودم تا اینکارو بکنم. جلوش ایستادم و بدن بزرگم رو بهش چسبوندم. بالای بازوش رو گرفتم و روی میز نشوندمش. روی میز چسبوندمش.

«تو یه جنده نیستی مادمازل. تو مال منی و وقتی میگم که وقتشه هزینه شو پرداخت کنی یعنی اینکه تو اون شلوار جینت رو درمیاری و کونت رو بهم نشون میدی.»

نفس هاش که به شماره افتاده بود رو حس کردم و یه لرزش ناچیزی از بدنش گذشت. اون عاشق حرف های سکسی م بود. بیشتر به سمتش تکیه دادم و به عقب هلش دادم تا کاملاً روی میزم دراز بکشه. پاهاش لبه میز آویزون بود. همینکه به پایین دراز کشید بالا نشستم و دست هام رو روی کمری شلوار جینش کشیدم وقتی که زیپ رو پیدا کردم اون دستش رو دراز کرد تا متوقفم کنه. انگشت هاش رو عقب زدم و به کارم ادامه دادم. زیپ شلوار جینش

رو باز کردم و کمری شلوارش رو گرفتم. قبل از اینکه به پایین بکشمش توی چشم‌هاش نگاه کردم تا عکس‌العملش رو ببینم همینطور که شلوار و شورتش رو آروم تا روی رونه‌اش و سپس تا روی زانوهایش پایین می‌کشیدم. چشم‌هام رو بهش قفل کردم و دست‌هام رو روی رونه‌های داغ و نرمش کشیدم. تماشاش کردم درحالی که اون لبش رو گاز می‌گرفت. مضطرب بنظر می‌رسید انگار می‌خواست بهم بگه بس کنم.

«می‌خوای تلاش کنی و بهم بگی نه؟»

چشم‌هاش رو بست وقتی کف دستم رو روی واژن برهنه‌اش کشیدم و همونجا متوقف شدم. گذاشتم گرمای دستم اون واژن داغش رو ذوب کنه. حرکت نکردم و منتظر جوابش موندم. خیس شدنش رو کف دستم حس کردم.

«مادمازل؟»

چشم‌هاش رو باز کرد و از شهوت شعله‌ور شده بود. اون تحریک شده بود حتی اگه نمی‌خواست بهش اعتراف کنه. بعد از یه ثانیه آب دهنش رو قورت داد و آروم لبش رو لیسید.

«من قبلا هرگز اینکارو نکردم.»

«منم قبلا همچین کاری نکردم عزیزم.»

به پایین خم شدم و به شکم برهنه‌اش جایی که تیشرت نخ‌ش بالا رفته بود بوسه‌ای زدم.

«از زمانی که اینکارو با یه زن انجام دادم خیلی وقته که می‌گذره. مطمئن نیستم که بدونم دارم چیکار می‌کنم و همینطور از وقتی که تو کون خوشگلتو به مغازم آوردی از فکر کردن درباره بقیه دست کشیدم.»

خنده مضطربش رو حس کردم درحالی که شکمش رو می‌بوسیدم و ریش و سبیلش رو روی گوشت حساس و نرمش می‌کشیدم. دیدن دست‌های کثیفم مقابل پوست گرمی رنگش بهم یادآوری می‌کرد که چقدر با هم تفاوت داریم. اما این الان مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود اینه که یه کوچولو طعم بهشت رو بچشم.

«من منظورم این نبود پین.»

سفت شدنش رو مقابل بدنم حس کردم و به چشم‌هایش خیره شدم. تقریبا ترسیده بود.

«منظورت چیه؟»

نشستم اما دست‌هام رو روی بدنش نگه داشتم.

امیدوار بودم که با لمسم بتونم آرومش کنم. دوباره لبش رو گاز گرفت و سپس نفس عمیقی کشید.

«من تا قبل از دیروز هیچدوم از این کارا رو نکردم. هیچی. من یه باکراهام.»

احساس کردم فکم از تعجب باز شده و همزمان آلتم متورم شد تا جایی که به شلوارجینم فشار آورد و درد گرفت. اون خیلی زیبا و خوشگل بود. انتظار داشتم با صف طویلی از مردهایی که باهاشون رابطه داشته روبرو بشم، اما وقتی فهمیدم من اولین نفری‌ام که لمسش کردم باعث شد بخوام اون رو مال خودم بکنم و با آبم علامت‌گذاریش کنم و به همه بگم که بدنش تصاحب شده. اون مثل یه کشور کشف نشده بود و من می‌خواستم پادشاه لعنتی‌ش باشم.

«پین؟»

صداش من رو از افکارم بیرون کشید و من سرم رو تکیه دادم و سعی کردم به واقعیت برگردم. چشم‌هام رو بستم و پیشونی‌م رو مقابل شکمش تکیه دادم. رایحه‌ی واژنش رو نفس کشیدم.

« برای الان فقط یکم طعنت رو می‌چشم.»

مقابل پوستش زمزمه کردم و اطراف نافش رو لیسیدم. بهش نگاه کردم و دست هام رو آروم بین لبه های واژنش بردم و کلیت خیسش رو مالیدم.

«من اولین کسی میشم که واژنتو پر می کنه اما اینجا و اینطوری نه.»

نالید و چشم هاش بست و من انگشت هام رو پایین تر بردم و روی سوراخش کشیدم. یکم پایین تر رفتم و داخل رونه اش رو بوسیدم. بوی شیرینش باعث شد دهنم آب بیفته و نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. پاهاش بخاطر شورت و شلوار جینش که دور زانو هاش بودن به هم فشرده شده بودند، پس فقط می تونستم یکم پاهاش رو از هم باز کنم درحالی که بین رونه اش رو می لیسیدم. رونه اش رو گرفتم همینطور که زبونم رو به واژنش می کشیدم. اون شیرین تر از چیزی بود که فکر می کردم و یه قطره اش باعث شد که بهش معتاد بشم.

«اووووم.»

این تنها چیزی بود که می تونستم بگم وقتی زبونم همه جای واژن باکره اش می چرخید.

«پین.»

اون اسمم رو نالید انگار از شدت نیاز درمونده است؛ درست مثل آلت من.

آلتم التماس می کرد بیاد بیرون و بازی کنه اما می دونستم اگه بیرون بیاد نیاز داشتم که واقعا بکنمش، پس برای الان باید توی شلوارم نگهش می داشتم.

«بیا مادمازل بهم نشون بده که چه دختر حشری ای می تونی باشی.»
چونه ام رو روی کلیتش مالیدم و اجازه دادم تا ریشم با آبش خیس بشه.

«این میشه هزینه پرداخت عزیزم. تو نمی تونی ماشینت رو پس بگیری مگر اینکه روی صورتم ارضا بشی. حالا اون واژنت رو روی زبونم خالی کن تا ماشینت رو پس بگیری.»

احساس کردم واژنش روی زبونم ضربان میزنه درحالی که من می بلعیدمش.

نمی تونستم ازش سیر بشم و هرچی بیشتر می خوردمش اون بیشتر به ارضا شدن نزدیک میشد. شنیدن اینکه اون هرگز چنین چیزی رو تجربه نکرده باعث میشد بخوام بهترین کارها رو براش بکنم.
می خواستم تنها کسی باشم که اون بهش فکر می کنه. کلیت سفتش رو مکیدم و حس کردم بدنش روی میز قوس برداشته و رون پاش رو محکم تر فشار دادم تا روی میز نگهش دادم. ارگاسمش شدید و عمیق بود و اسمم رو فریاد زد همینطور که به اوج لذت می رسید. شنیدن

صداش که توی اتاقم اگو میشد حس خدا بودن بهم می داد. من جاهای مختلفی بودم و کارهای زیادی تو زندگیم کردم اما در مقایسه با این احساس که اولین نفری‌ام که واژنش رو می خورم هیچی نبودن؛ و مطمئن میشدم که براش آخرین نفر باشم.

@tarjomeseedi

فصل ششم

پنلوپه

«این یکی رو امتحان کن مامان بزرگ.»

یه نمونه از کیکی دیگه رو بهش دادم و دوتا کیکی که روی پاهاش بود رو برداشتم.

من به کیک فروشی رفته بودم و همه نمونه‌هاش رو به عمارت خانوادگی‌مون آوردم. این عروسی‌ای نبود که من آرزوش رو داشتم اما می‌دونستم مادر بزرگم دوست داشت که بخشی از این عروسی باشه و این چیزی بود که می‌تونستم برآورده کنم. می‌تونستم یه لبخند قلبی و ساختگی روی صورتم بچسبونم و تظاهر کنم این همون چیزیه که می‌خوام. چون نمی‌خواستم اون نگران بشه. احتمالا شروع به سوال پرسیدن می‌کرد و بعد به بابام زنگ میزد؛ اونوقت پدرم نمی‌داشت که به خونه برگردم و اون رو ببینم. احتمالا چندتا دروغ سر هم می‌کرد و می‌گفت من برای درس خوندن از کشور رفتم یا همچین چیزهایی. دوست نداشتم که بهش دروغ بگم اما می‌خواستم همدیگه رو ببینیم.

هرکاری می کردم تا این اتفاق بیفته. می دونستم که روزهای آخرمونه درحالی که نفس های آخرش رو می کشید.

«بنظرم همشون یه طعمی میدن.»

اون گفت و یه گاز دیگه از کیکی که انگار توی قرن بیستم ساخته شده زد. شاید اون پرخوری برای صبحونه ایده بدی بوده. بین رون های پام گزگز می کرد وقتی به پین و کاری که بعدش کرده بودم فکر می کردم. نه واقعا ارزشش رو داشت. این یکی از کارهای لذت بخش کوچکی بود که می تونستم برای خودم نگهش دارم.

«آره من که میگم یکیش رو همینطوری انتخاب کنیم.»

بشقابم رو برداشتم و روی میز گذاشتم. انتهای تختخواب مادر بزرگم دراز کشیدم و شلوار جینم رو باز کردم. اگه اینطوری به خوردن ادامه بدم دیگه تو لباس عروسیم جا نمی شدم. شاید اینطوری مجبور بشم که ازدواج رو کنسل کنم.

«پس اون کیک وانیلی رو انتخاب کن. خیلی خوشمزه بود.»

بشقابش رو روی میز کنار تختش گذاشت و سپس یه جعبه حلقه رو از کشوی میزش بیرون کشید.

«می خواستم این رو بهت نشون بدم. یادته؟»

اون یه جعبه مخملی کوچک رو بهم داد و من بازش کردم. وقتی حلقه داخلش رو دیدم نفسم بند اومد. یه حلقه‌ی الماسی دایره‌ای شکل زیبا بود که اطرافش با یاقوت کبود احاطه شده بود. بدنه‌ی حلقه با الماس‌های زیبای تزیین شده بود که باعث می‌شد آنتیک و قدیمی بنظر برسه. زیباترین و بی‌نقص‌ترین حلقه‌ای بود که به عمرم دیده بودم.

«پدربزرگت این رو بهم داد.»

حلقه رو از جعبه بیرون کشیدم. نوشته‌ی حک شده داخل بدنه‌اش رو خوندم.

"فقط تو. فقط ما برای همیشه."

«تا حالا این حلقه رو تو انگشتت ندیدم.»

چشم‌هام به روی انگشت حلقه‌اش نشست که یه حلقه‌ی دیگه دستش بود. تا جایی که یادم میاد همیشه اون حلقه رو می‌پوشید. یه حلقه ساده طلایی که بعد از سال‌ها یکم قدیمی بنظر می‌رسید و ضربه خورده بود.

«وقتی که پدربزرگت زنده بود گاهی وقت‌ها می‌پوشیدمش تا خوشحالش کنم. اما نمی‌تونستم تحمل کنم که این حلقه ساده‌ام رو از دستم دربیارم.»

نوک انگشت‌هاش رو روی حلقه طلایی‌ای که توی انگشت حلقه‌اش بود، کشید.

«این حلقه‌ای بود که برام خرید وقتی که هیچ پولی توی دست و بالش نداشت. حلقه‌ای که باهاش ازم خواستگاری کرد. این همون حلقه‌ایه که با خودم به گور می‌برم. اون حلقه زیبا و گرون قیمت رو بهم داد چون فکر می‌کرد من چیز بهتری می‌خوام.»

حلقه طلایی ساده رو توی انگشتش تگون داد و می‌تونستم بگم که داشت خاطراتش با پدربزرگم رو مرور می‌کرد.

«من اصلا اینجور چیزها برام مهم نبود.»

دستش رو اطراف خونه چرخوند تا نشون بده منظورش به خونه و ثروتشونه. پدربزرگم تو بازار بورس بود و پولدار شده بود.

«خوشحالم که نیاز نیست نگران تو باشم و پدربزرگت هم همین احساس رو داره.»

اون همیشه می‌خواست مطمئن بشه که ما توی آسایش و آرامش باشیم. اما من حاضرم همه ثروتم رو بدم تا فقط یه روز دیگه با اون باشم.»

«کاش منم اون رو بیشتر به یاد می‌آوردم.»

بهش گفتم و حلقه رو داخل جعبه گذاشتم. بنظر می‌رسید زندگی قبل از اینکه من به دنیا بیام خیلی متفاوت بوده. این خونه پر از عشق و صفا و صمیمیت بوده. نمی‌دونم پدرم چطوری به این مسیر وارد شده بود اما واقعا با همدیگه جور درنمیومدن. پدربزرگم وقتی که من کوچولو بودم مُرد و نمی‌تونستم اصلا اون رو به یاد بیارم. مادرم وقتی که من رو به دنیا آورد مُرد و پدربزرگم کمی بعد از اون فوت کرد. مطمئن نبودم که مادربزرگم چطوری زنده مونده با اینکه دخترش و بعد همسرش رو به فاصله خیلی کمی از دست داده بود. این هم یه دلیل دیگه بود که نمی‌خواستم من رو هم از دست بده.

«اون هروقت که تو رو می‌دید صورتش شاد و خندون میشد. خیلی عاشقت بود.»

وقت‌هایی که درمورد پدربزرگم حرف می‌زد رو خیلی دوست داشتم. تموم صورتش آروم میشد و عشق رو میشد توی چهره‌اش دید. بعد از تموم این سال‌ها که پدربزرگم از پیشش رفته بود هنوز هم عاشقش بود. من هم یه روزی همچین عشقی رو می‌خواستم. شاید امروز نه فردا نه اما یه روزی پیداش می‌کنم. فقط باید درد و رنج این ازدواج رو برای مدتی تحمل کنم و از زمان باقی مونده‌ام با مادربزرگم لذت ببرم.

زندگی الان به نقطه‌ای رسیده بود که باید توی زمان حال زندگی می‌کردی. دستم رو دراز کردم و جعبه حلقه رو بهش برگردوندم و اون جعبه رو روی میز کنار تختش گذاشت.

«پدربزرگت اون حلقه رو بهم داد چون می خواست من رو خوشحال کنه. این چیزی بود که همیشه برای این خانواده می خواست. حلقه زیبایی بود که براش به سختی کار کرده بود و برای من نشونه عشق خالص و عمیق و تعهدش بود.»

بهم لبخند زد و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و آرزو کردم که همچین عشق و خوشبختی ای رو تجربه کنم. می دونستم که مادربزرگم می خواست من خوشحال باشم. خوشبختی تنها چیزی بود که اون و پدربزرگم برای من می خواستن. واقعیت تلخی بود برای اینکه بخوای هضمش کنی چون این ازدواج یه دروغ بود. من بدبخت می شدم.

«زندگی یعنی اینکه با خودت روراست باشی و اون عشقی که می خوای و لایقش هستی رو پیدا کنی. زندگی خیلی کوتاهه که بخوای جور دیگه ای سپریش کنی.»

سرش رو دوباره روی بالشش گذاشت و می تونستم بگم که خسته شده و باید قرص هاش رو بخوره. اگرچه حق با اون بود. شاید منم قبل از اینکه ازدواج کنم و به سمت سرنوشتم برم بتونم یکم به خودم آسون بگیرم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا قرص‌هاش رو
با یه لیوان آب براش ببرم. اون‌ها رو کنار تختش گذاشتم و خم شدم
تا ببوسمش.

«خیلی خوشحالم که تو با کسی که توی این شهر زندگی می‌کنه ازدواج
می‌کنی. وقتی که برای درس خوندن به یه شهر دیگه رفته بودی خیلی
دلم برات تنگ شده بود.»

«من هیچ جایی نمیرم مادر بزرگ. قول میدم.»

فصل هفتم

پین

داشتم عقل لعنتی م رو از دست می دادم؛ داشتم با خودم فکر می کردم درحالی که می دیدم تامی که مشخص بود تازه سکس داشته دفتر حقوقی اسکات رو ترک می کرد. دفتر اسکات توی مرکز شهر بود. ده دقیقه بعد اسکات رو دیدم که از دفترش خارج شد و یه کیف رو پشت صندوق عقب ماشینش گذاشت و وقتی چرخید، من رو دید که روی موتورم نشستم. بهش خیره شدم.

می تونستم از نگاه تو صورتش بگم که زمزمه ها و پچ پچ ها به گوشش رسیده. اون کت شلوارش رو صاف کرد و به سمت من اومد. فکر می کرد بخاطر اینکه وسط شهر هستیم و اون یه وکیله دمار از روزگارش درنمیارم؛ اما اشتباه می کرد. معمولاً اهل اینکارها نبودم؛ نه بخاطر همچین چیز احمقانه و حقیرانه ای. اما پنلوپه خیلی بیشتر از این ها برام ارزش داشت و مطمئناً ارزش اینو داشت که بخاطرش یه شب زندان برم. اگرچه نمی تونستم بعداً برم و پیدااش کنم.

از این ایده که نمی‌تونستم بهش نگاه کنم حتی با اینکه می‌خواستمش، خوشم نمیومد. من مثل یه استاکر^۸ بنظر می‌رسیدم اما برام اهمیتی نداشت. اگه تعقیب کردن دوست‌دخترم و سر راهش سبز شدن باعث می‌شد بتونم از چنگال مرد دیگه‌ای بیرون بکشمش پس می‌تونن هر لقبی که دوست دارن روی من بذارن؛ و با افتخار اون لقب رو قبول می‌کردم.

«پین اگه می‌خواستی کیرت رو یکم خیس کنی نمی‌تونستی بری به کرکس ویل؟ نمی‌دونستم که اهل کردن دخترهای شهر باشی.»

بخاطر حرف‌هاش تموم بدنم مثل سنگ سفت شد. الان اون واقعا درمورد زنی که قرار بود باهاش ازدواج کنه اینطوری حرف زد؟ نه تنها این اما خودش هم داشت با یه گس توی محله سکس می‌کرد. اما این چیز جدیدی نبود. من هیچوقت پسرهایی رو که دنبال دخترهای این اطراف می‌افتادن درک نمی‌کردم. همه فقط دنبال سکس بودن و این چیزی نبود که من می‌خواستم.

«هیچوقت نمی‌ذارم تامی پشت بار اسموکی کیرم رو ساک بزنه. مهم هم نیست که چقدر برا خوردنش بهم التماس کنه. پس مشخصه فقط من نیستم که دارم کیرمو خیس می‌کنم.»

می‌دونستم که ما درمورد تامی حرف نمی‌زدیم اما می‌خواستم بهش بفهمونم که منم از کارهاش خبر دارم. اون با دختر من سکس نکرده

^۸ استاکر (کسی که بقیه رو تعقیب میکنه).

بود چون هنوز باکره‌ست و منتظره من بکارتش رو ازش بگیرم. نمی‌دونستم بینشون چخبره اما یچیزایی با عقل جور در نمی‌اومد. پنلوپه رو دختری رو نمی‌دیدم که اجازه بده مردش با بقیه بخوابه. پس شاید اون از این موضوع خبر نداره یا شاید اصلا براش مهم نیست.

بنظر نمی‌رسه از اون نوع دخترهایی باشه که دوست داشته باشه محدودش کنی و براش رییس بازی دربیاری یا مثل یه جایزه‌ی کوچک بهش نگاه کنی. وقتی اولین بار وارد دفترم شد همچین فکری کرده بودم اما اون زنی که امروز تو آغوشم بود و واژنش رو می‌خوردم از اون نوع دخترها نبود. اون متفاوته. مهم نیست الان موقعیتمون چطوره.

چشم‌هاش از حرف‌های من خشن شد. بنظر می‌رسه اون فکر کرده تامی فقط دوست داره برای اون ساک بزنه. نه تامی با هرکسی که پول داشته باشه می‌پره. ممکنه مثل اسکات خوش بر و رو یا پولدار بنظر نرسم اما زندگی خوبی داشتم و این چیزی بود که کسی مثل تامی راحت می‌تونست بو بکشه.

«ازش دور بمون.»

اسکات گفت. اون از خودراضی بودنی که در ابتدا داشت از لحن صدایش رفته بود.

«الان درمورد کی داریم حرف می‌زنیم اسکات؟»

براش تله گذاشتم چون واقعا مطمئن نبودم درمورد کی حرف می‌زنیم. وقتی که درمورد پنلوپه حرف می‌زدیم بنظر نمی‌رسید عصبی باشه اما وقتی درباره تامی حرف زدم لحن صداش کاملا تغییر کرد.

«نامزد من...»

قبل از اینکه بتونه حرفش رو تموم کنه از رو موتورم پیاده شدم. اصلا راه نداشت که بتونم تحمل کنم که پنلوپه رو اینطوری صدا بزنه.

به هیچ عنوان نمی‌ذاشتم اتفاق بیفته.

یقه کت‌ش رو گرفتم و بلندش کردم تا چشم‌هاش باهام تویه راستا قرار بگیره.

«پین ولش کن.»

دست‌های لا رو احساس کردم که روی شونه‌هام نشسته و اسکات رو جوری رها کردم که باعث شد به زمین بیفته. خوش شانس بود که کلانتر سروکله‌اش پیدا شد.

«من می‌خوام شکایت کنم.»

اسکات داد زد و از روی زمین بلند شد و گرد و خاک رو از روی کت‌ش تمیز کرد.

لا شونه‌های من رو رها کرد و سرش رو با تاسف برام تگون داد. لعنتی باید بیشتر خودم رو کنترل می‌کردم. هیچ راهی نداره که لا من رو تو زندان ندازه اون هم بعد از اینکه الان داماد آینده‌اشون رو به زمین انداخته بودم.

«اسکات تنها چیزی که من دیدم این بود که خودت روی زمین افتادی و پین سعی داشت جلوی این اتفاق رو بگیره. اما تو به هرحال سُرخوردی و افتادی.»
حرف‌های لا من رو شوکه کرد.

«نمی‌تونی الان جدی باشی.»

اسکات فریاد زد اما فاصله‌اش رو باهام حفظ کرد. مهم نبود که لحنش چقدر خشمگین بود اونقدری باهوش بود که فاصله‌اش رو باهام حفظ کنه.
خوبه.

حداقل می‌دونست که من اینجا شوخی ندارم و کاملاً جدی‌ام.

«الان وقت این مزخرفات تو رو ندارم.»

یه حسی داشتم که کلانتر منظورش با منو اسکات نبود. شاید منظورش با شهردار بود.

«به شهردار می‌گم که اینجا چه اتفاقی افتاد..»

اسکات داد زد اما لا فقط با بیخیالی شونه‌هاش رو بالا انداخت انگار که اصلا هیچ اهمیتی بهش نمیده.

باور کردنش برام خیلی سخت بود. چون که به هرحال شهردار پدرش بود. حالا هرچی من؛ یه قراری با پنلوپه دارم و باید بهش برسم.

اسکات چرخید و لا بازوم رو گرفت. حتی متوجه نشده بودم که برای حمله کردن بهش حالت آماده باش به خودم گرفته بودم.

«اگه مجبورم کنی پشت میله‌های زندان می‌ندازمت.»

از چنگ دست‌هاش خودم رو بیرون کشیدم اما ثابت موندم درحالی که می‌دیدم اسکات سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد.

من درباره لا چیز زیادی نمی‌دونستم. بجز اینکه جویی برای این مرد عاشق و شیدا شده بود. بخاطر آهنگی که امروز صبح سرکار می‌خوند می‌تونستم این نتیجه رو بگیرم. اما چطوری می‌تونست اجازه بده یه آشغال عوضی مثل اسکات با پنلوپه که خواهرشه ازدواج کنه.

«تو می‌خوای اجازه بدی اون احمق عوضی با خواهر کوچولوت ازدواج کنه؟»

بی‌حوصلگی توی لحن صدام مشخص بود.

«خودت رو توی این مسئله دخالت نده پین. این یه موضوع خانوادگیه و تو هیچی درموردش نمی‌دونی.»

«من مردهایی مثل اسکات رو می‌شناسم و می‌دونم دخترهایی مثل پنلوپه رو به نابودی می‌کشن.»

«موافقم.»

اون گفت و راهش رو کشید که بره. شونه‌اش رو گرفتم درست مثل خودش که چند دقیقه پیش من رو گرفته بود.

«تو موافقی؟»

صدام بالا رفته بود و برام مهم نبود که کسی حرفامون رو بشنوه. اما مشخصه که لا براش مهمه چون سرش رو به من نزدیک‌تر کرد.

«من هرکاری که در توانم باشه رو دارم انجام میدم اما سعی دارم کسی از کارهام بویی نبره. به تو ربطی نداره و همونطور که گفتی اون خواهر منه.»

«اون زن منه.»

«من شایعه‌های توی شهر رو باور نمی‌کنم.»

و به زمزمه‌هایی که توی شهر پیچیده بود اشاره کرد.

«من هرگز نشنیدم که خواهرم اسم تو رو به زبون بیاره، پس از نظر من تو شخص خاصی برای پنلوپه نیستی.»

نوک زیونم بود تا بهش بگم که خواهرش فقط همین امروز اسم من رو بارها و بارها نالیده. اما نمی‌خواستم کارهای کثیفی که باهاش کردم رو بهش بگم. چیزی که بینمون بود و انجام می‌دادیم خاص بود و نمی‌خواستم اینطوری برای کسی بیانش کنم.

ممکنه که رابطمون سکسی و پر از شهوت باشه اما باید بین خودمون می‌موند و جای دیگه درز پیدا نمی‌کرد.

«لطفاً کلانتر. بهم بگو که اون آشغال کجا پنلوپه رو ملاقات می‌کنه و من مطمئن می‌شم که این اتفاق هرگز نیفته. من اینو ماموریت زندگی‌م قرار دادم که ندارم پنلوپه همچین اشتباهی مرتکب بشه و با اون تیکه گوه ازدواج کنه.»

می‌تونستم تردید رو توی چشم‌هاش ببینم درحالی که نگاهش رو ازم می‌گرفت و دوباره بهم نگاه کرد.

«نذار اینکارو بکنه.»

اون نفس عمیقی کشید و تصمیمش رو گرفت.

سرم رو با موافقت تګون دادم.

«قبوله.»

@tarjomeseedi

فصل هشتم

پین

تمومه دیگه خسته شدم از این دست اون دست کردن. من سعی کردم خوب برخورد کنم و درست حرف بزنم. دیگه به اینجام رسیده. برام مهم نیست که چرا با اون عوضی ازدواج می کنه دیگه تمومه. موتورم رو جلوی خونه لوسیندا پارک کردم؛ یه خونه ی ایتالیایی لاکچری که حومه ی شهر قرار داشت.

جالبه که اسکات دوست داره وسط شهر کوچکمون با تامی سکس کنه اما یکی رو دنبال زنی که قراره باهاش ازدواج کنه می فرستاد تا اون رو جایی که یک ساعت از شهر دوره ملاقات کنه. انگار پنلوپه یه راز کثیف بود و فکر کردن بهش حتی من رو عصبانی تر می کرد. اون مال منه و کسیه که باید بهش افتخار کنی.

یک ماشین مشکی رو دیدم که پارک کرد و پنلوپه ازش بیرون اومد. اسکات هنوز به اینجا نرسیده بود و اما همینکه راننده اونجا رو ترک کرد حدس زدم نقشه اش اینه که خودش پنلوپه رو به خونه برگردونه.

این فکر باعث شد سریع موتورم خاموش کنم و از خیابون عبور کردم تا بهش برسیم. پنلوپه یه پیراهن مشکی و سفید تنش کرده بود و کفشی مشکی پوشیده بود. موهای بلوندش رو محکم پشت گردنش بسته بود و بنظر می‌رسید یه تُن آرایش روی صورتشه. نسبت به دختر شیرین و سکسی‌ای که من امروز صبح باهاش صبحونه خورده بودم متفاوت بنظر می‌رسید.

ازش متنفر بودم. وقتی به جلوی رستوران رسیدم به سمتم چرخید و باهام روبرو شد. شوکه شدن رو به وضوح تو چشم‌هاش می‌دیدم. «پین تو اینجا چیکار می‌کنی. اسکات ممکنه هر لحظه به اینجا برسه.»

«برام مهم نیست.»

مچ دستش رو گرفتم و به سمت موتورسیکلم کشیدمش. برگشتم و کت چرمیم رو درآوردم و بهش دادم. «اینو بپوش و سوار شو.»

«پین.»

توی چشم‌هاش التماس موج می‌زد درحالی که از روی شونه‌اش به رستوران نگاه می‌کرد و سپس برگشت و به من نگاه کرد. نمی‌تونست تصمیم بگیره.

«بخاطر این نیست که نمی‌خوام باهات بیام. چون باور کن خیلی دلم می‌خواد، فقط نمی‌تونم.»

«مادمازل می‌دونم که بین تو اون عوضی چی گذشته اما این عروسی اتفاق نمی‌افته. تو مال منی پس اون کونتو تکون بده بیا سوار موتور شو. تو امشب با من میایی خونه و همینطور شب‌های بعدش.»

«این مسخره‌اس.»

وقتی که این حرفو زد، پاهاش رو به زمین کوبید. باعث شد لبخند بزnm.

«من نمی‌تونم با تو بیام. اگه اینکارو نکنم خیلی همه چی پیچیده میشه.»

یه قدم کوچک به سمتم برداشت و با التماس بهم نگاه کرد.

«من بیشتر از هرکس دیگه‌ای می‌خوام که فرار کنم اما این فقط درمورد من نیست.»

دستم رو دراز کردم و چونه‌اش رو گرفتم. چشم‌هام رو باهاش قفل کردم. می‌خواستم کاملاً منظور حرفم رو درک کنه چون خیلی حرفم مهم و جدی بود.

«بهم اعتماد داری پنلوپه؟»

اشک کوچکی رو دیدم که گوشه چشمش شکل گرفت اما سرازیر نشد. فقط سرش رو با موافقت تکون داد درحالی که من سرجاش نگه‌ش داشته بودم.

«پس بهم اعتماد کن. مهم نیست چه اتفاقی بیفته من هوات رو دارم. اونقدری که نیاز داشته باشی پول دارم و یه خونه دارم بتونی داخلش

زندگی کنی. همه کاری می‌کنم تا تو رو خوشحال کنم و هرگز بهت آسیبی نمی‌زنم. تو مال منی این حرف آخرمه. حالا بهم بگو. تو چیزی که بینمون هست رو حس می‌کنی یا نه؟»

اون چشم‌هاش رو بست و سعی کرد حرف‌هامو نادیده بگیره اما من چونه‌اش رو کمی فشار دادم و اون چشم‌هاشو دوباره باز کرد و بعد از چند ثانیه سرش رو با موافقت تگون داد.

«آفرین مادمازل. حس بینمون فقط یه سرگرمی ساده نبود. فقط یه لاس زدن نبود. واقعی بود. حالا سوار موتور شو یا خودم روی موتور ببندمت؟ چون بند هم دارم.»

نفس عمیقی کشید و چونه‌اش رو رها کردم. یه بار دیگه کت چرمیم رو بهش دادم. نگاهی بهش انداخت و ازم گرفت تا بپوشه.

برگشتم و سوار موتورم شدم و منتظر نشستم تا باهام بیاد.

چرخید و برای آخرین بار نگاهی به رستوران انداخت قبل از اینکه پشت سرم سوار موتور بشه و موتور رو روشن کردم.

همون لحظه بود که اسکات ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد.

«موهات رو باز کن مادمازل. می‌خوام وقتی پشت موتورم نشستی باد تو موهات بوزه. می‌خوام اون لعنتی اینو ببینه و بفهمه چخبره.»

بعد از یه ثانیه دست‌های گرمش رو که دور کمرم قفل میشد حس کردم و جلوی بدنش به پشتم چسبید.

از پارکینگ بیرون اومدم و در همون حین اسکات چرخید و متوجه ما شد. وقتی که از کنارش گذشتیم یه دستم رو عقب بردم و روی رون پنلوپه گذاشتم تا مطمئن بشم ببینه که پنلوپه مال منه. بازی تمومه کودن.

تموم مدتی که تو جاده بودیم دستم رو اونجا روی پاهاش نگه داشتم. و دخترم رو محکم گرفتم.

«تو باید همه چی رو بهم بگی بعد از اینکه توی تخته‌مون باهات سکس کردم، فهمیدی؟»

اون سرش رو با موافقت تکون داد و از روی موتور پیاده‌اش کردم. توی بغلم نگه‌اش داشتم درحالی که به داخل خونه می‌رفتیم. پاهاش اطراف کمرم حلقه شد و دست‌هایش رو دور گردنم محکم قفل کرد. حس بدنش که مقابلم چسبیده بود درحالی که رانندگی می‌کردیم عالی و محشر بود. اما می‌خواستم همه جوهره بهش فشرده بشم.

از در اصلی وارد خونه شدیم و از راهروی طولانی گذشتیم تا به اتاق خوابم برسیم. همینکه به اتاقم رسیدیم وسط اتاق روی زمین گذاشتمش و یه قدم به عقب رفتم.

«می‌خوام بری به اون دستشویی و اون لباسی رو که برای اون مردک پوشیدی دربیاری و بعد می‌خوام بری صورتت رو بشوری. تو اونقدر خوشگلی که نیاز نیست خودت رو زیر این همه آرایش پنهون کنی. من می‌خوام صورت خودتو ببینم. بعدش میایی بیرون و روی تختم دراز می‌کشی و دوتا پاهات رو برام باز می‌کنی.»

دستم رو دراز کردم و موهای بلوندمش رو لمس کردم که الان بخاطر وزش باد به هم ریخته شده بود.

«آماده ای که اینکارو باهام بکنی؟ و اون واژن باکرهاات رو بهم بدی؟»

اون با خجالت گونه‌هاش سرخ شدن و لعنت بهش این باعث شد بیشتر از قبل سخت بشم.

بعد از یه ثانیه سرش رو با موافقت تکون داد و سپس به سمت دستشویی اتاق خوابم رفت. تا وقتی در رو بست تماشاش می‌کردم.

به سمت کمد رفتم تا لباسم رو عوض کنم. تیشرت یقه هفت سفیدم و همینطور بوت‌ها و شلوارچینم رو درآوردم.

شورت باکسرم رو درنیاوردم. می‌خواستم که اون شورتم رو دربیاره.

دست‌هام رو بین موهای کثیف و بلوندم بردم و سپس روی ریش بلوند تیره‌ام کشیدم. به این فکر می‌کردم که قراره باهاش چیکار کنم. از کمد دیواری اتاقم بیرون اومدم و آلت‌م سخت و آماده برای سکس کردن باهاش بود. مجبور شدم یه ثانیه منتظر بمونم قبل از اینکه در دستشویی باز بشه و اون کاملاً برهنه بیرون اومد.

بخاطر شستن آرایشش صورتش سرخ شده بود اما مثل دختری شده که امروز صبح دیده بودم. اون شیرین و معصوم بنظر می‌رسید و نمی‌تونستم صبر کنم تا دست‌های کثیفم رو روی بدن پاکش بذارم. «روی تخت خواب دراز بکش مادمازل. پاهات رو برام باز کن، می‌خوام ببینم کاملاً برام باز و آماده ای و بدونی که چیه داری بهم تقدیم می‌کنی. فقط به من.»

به سمتش نزدیک‌تر شدم درحالی که اون روی تخت بالا رفت و وسط تخت خوابید. بعد از یک ثانیه درنگ کردن پاهاش رو کاملاً باز کرد. من به سمت انتهای تخت رفتم و دست به سینه اونجا ایستادم.

«زانوهای رو بیار بالا عزیزم. می‌خوام تموم اون واژن زیبا و باکرات رو ببینم. ازم پنهونش نکن.»

اون مضطرب نفس می‌کشید و کاری که خواستم رو انجام داد. زانوهایش رو بالا برد و همه چیز رو به نمایش گذاشت. دهنم با دیدنش به آب افتاد و نمی‌تونستم صبر کنم تا صورتم رو بهش بچسبونم.

«لعنتی. وقتی اینطوری روی تختم به پشت خوابیدی و پاهات کاملاً بازه و آماده‌ای تا بکنمت خیلی خوشگل و زیبایی.»

اون برای مکانیک کثیفی مثل من زیادی خوب بود اما اینجا بود.
واژنش باز و برهنه برای من بود و بهم التماس می کرد تا بکنمش.
می تونستم ببینم که واژن حشریش خیس شده و خیسیش تا روی
سوراخ باسنش رسیده بود.
بخاطر دعوتی که ازم می کرد، لبم رو لیسیدم.

«تو تنها زنی هستی که من به خونه ام آوردم مادمازل. تنها زنی که تا
حالا روی تخت خوابم بوده. بعد از امشب تو تنها کسی خواهی بود
که روی تختم می خوابی.»

دیدم که دست هاش بخاطر حرف هام یه کوچولو می لرزید و متوجه
شدم که مضطربه. باعث می شد بطرز دیوونه واری سخت تر بشم.

«می خوام اون واژن شیرینت رو بخورم قبل از اینکه بکارتت رو ازت
بگیرم. می خوام وقتی که درونتم آروم و ریلکس باشی.»

دستم رو پایین بردم و آلت من رو از روی شورت من مالیدم.
سعی داشتم دردش رو آروم کنم.

«اما بعد از اینکه ارضا شدم و آلت من درونت فرو کردم می خوام تو رو
سخت و محکم بکنم. می خوام دفعه اولت خوب یادت بمونه.»

روی تخت رفتم و بین پاهاش شیرجه زدم. یه ثانیه دیگه هم وقت تلف نکردم. رونه‌اش رو بالا بردم و باز کردم و تموم دهنم رو روی واژنش گذاشتم. کاملاً بازش کردم و اون رو توی دهنم می‌مکیدم و همزمان می‌لیسیدمش.

دست‌هایش رو به سمت سرم برد و موهام رو محکم گرفت همینطور که من به خوردنش ادامه می‌دادم.

واژن باکره و خیسش خیلی شیرین و آبدار بود. مثل یه هلوی گرم بود و نمی‌تونستم ازش سیر بشم.

پایین‌تر رفتم و زبونم رو تا جایی که می‌تونستم توی واژن باکره‌اش فرو بردم.

با زبونم هایمن‌اش (پرده بکارتش) رو احساس کردم و لیسیدمش.

می‌خواستم بفهمه که من قراره پاره‌اش کنم و محکم بکنمش.

پایین‌تر رفتم، لبه‌های باسنش رو از هم باز کردم و سوراخ کونش رو لیسیدم. اون سوراخ تنگش رو احساس کردم.

دوباره از لذت نالید و جابجا شدم. لب‌های باسنش رو محکم گاز گرفتم جوری که جای دندون‌هام باقی موند. می‌خواستم بدنش رو با نشونه‌هایی از خودم علامت‌گذاری کنم. تا همه بدونن که اون متعلق به کیه.

دیگه خبری از نامزدی و این مزخرفات نیست. امشب همه چی تموم میشه.

دوباره به سمت واژنش رفتم و کلیت و واژنش رو لیسیدم. من زیاد صبر نداشتم پس تمرکز رو روی این گذاشتم که ارضاش کنم بجای اینکه لفتش کنم.

وقتی واژنش رو توی دهنم مکیدم و گاز کوچولوی به کلیتش زدم. موهام رو کشید و به اوج لذت رسید. بدنش سفت شد و اسمم رو فریاد میزد. وقتی که ارگاسمش رو از بدنش بیرون کشیدم لرزید و سعی کرد من رو کنار بزنه.

نشستم و روی بدنش قرار گرفتم.

«دستت رو ببر پایین و آلت رو بیرون بیار مادمازل. می‌خوام تو کسی باشی که کیرم رو درونت می‌ذاری. می‌خوام یادت بمونه که خودت خواستی تا تصاحبت کنم و بکنمت.»

به جلو خم شدم و برای بوسه‌ای لب‌هایش رو تسخیر کردم و اجازه دادم طعم واژنش رو از روی لب‌هام بچشه. خیزی واژنش کاملاً سبیل رو پوشونده بود و رایحه‌اش داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

زبون گرمش داخل دهنم خزید و دستش رو بین بدن‌هامون برد و آلت سختم رو بیرون کشید. احساس کردم که با دست‌هایش انتهای آلت رو گرفت و روی سوراخش گذاشت درحالی که لب پایینم رو گاز می‌گرفت.

وقتی که سر آلت به سوراخ باکره‌اش رسید حس کردم سر آلت با آب غلیظش پوشیده شد. از بوسیدنش عقب کشیدم و صورتش رو بین دست‌هام گرفتم و بهش خیره شدم.

«آماده‌ای؟»

«آره پین من می‌خوامت.»

چشم‌هایش ملتمسانه و پر از نیاز بود و می‌تونستم ببینم که اون هم این رو می‌خواد همونقدر که من می‌خوامش.

دست‌های کثیفم رو روی پوست سفیدش کشیدم تا روی سینه‌هایش. یه سینه‌اش رو گرفتم و خم شدم. نوک سینه‌اش رو داخل دهنم بردم سخت گازش رفتم و مکیدمش همینطور که آلت سختم رو داخل واژن باکره‌اش فرو می‌کردم.

واژنش حتی از فشار دست‌های خودم هم تنگ‌تر بود.

تنگ‌تر از هرچیزی که تو عمرم حس کرده بودم. خیلی خیس و گرم بود. مثل بهشت بود.

احساس کردم که زیر من بدنش رو سفت کرده اما من به کارم ادامه دادم.

بهش گفته بودم که می‌خوام سخت بکنمش و قصدم همین بود. می‌خواستم بی‌حس بشه و هربار که می‌شینه به من فکر کنه. بعدا بیشتر می‌بوسیدمش اما الان می‌خواستم تصاحبش کنم.

«قرص ضدبارداری خوردی؟»

غریدم درحالی که نوک سینه‌هایش توی دهنم بیرون زده بود. دوباره محکم ضربه‌ای بهش زدم.

صدایی از بین لب‌هایش بیرون اومد که یه چیزی شبیه به یه ناله و فریاد بود.

دست‌هایش رو گرفتم و بالای سرش سنجاق کردم. هردوتا دستش رو با یکی از دست‌هام محکم گرفتم و پاهاش رو گرفتم و روی شونه‌هام انداختم. می‌خوام عمیق درونش باشم.

«جوابم رو بده مادمازل تو چیزی خوردی که جلوی اینکه من باردارت کنم رو بگیره؟»

چشم‌هایش رو بهم دوخت و لبخند شیطننت‌آمیزی که روی لب‌هایش شکل گرفت رو حس کردم.

«درسته عزیزم. من نقشه‌ام اینه که درونت ارضا شم و پرت کنم تا اینکه حامله بشی. تو که قرار نیست جلوم رو بگیری مگه نه؟»

احساس کردم بخاطر حرف‌هام واژنش اطرافم سفت شده و من محکم‌تر تلمبه زدم. بعد از چندتا ضربه دیگه اون با مخالفت سرش رو تکیه داد.

«بهم بگو مادمازل. بگو که هیچی نخوردی و می‌خوای که من آبم رو داخل تو بریزم.»

بهم نگاه کرد و لگنش رو برام بالا آورد و نالید.

«من هیچی نخوردم. آبتو داخلم بریز پین.»

«بهم بگو که آیمو می‌خواهی مادمازل. می‌خواهی که عمیقاً درونت باشم تا اون رحم بدون محافظت رو پر کنم.»

«می‌خواهمش پین.»

زمزمه کرد و دوباره لگنش رو بالا آورد.

دستم رو بین بدن‌هامون بردم و کلیتش رو مالیدم. پاهاش روی شونه‌ام بود و کاملاً باز بود و تنها چیزی که می‌تونستم بهش بدم رو داشت ازم می‌گرفت.

فقط چندتا ضربه دیگه نیاز بود و اون اطرافم منقبض شد. دیواره‌های واژنش آلت‌م رو فشار می‌دادن و ارضا شد. به نقطه‌ای که بدن‌هامون به هم متصل شده بود نگاه کردم و دیدم که آبش روی طول آلت‌م پخش شده همینطور که می‌کردش. وقتی دیدم اینطوری ارضا شده منم کنترل‌م رو از دست دادم و محکم برای آخرین بار بهش فشار آوردم و آب منی‌ام رو داخلش خالی کردم.

ارضای شدنم یه دقیقه کامل طول کشید و تخم‌هام سفت شدن و داخل رحم منتظرش خالی شدن. بعد از اینکه تموم قطره‌های آیم رو داخلش خالی کردم اون رو سر جاش نگه داشتم درحالی که آلت‌م هنوز درونش بود. لگنش رو بالا آوردم تا مطمئن بشم آیم درونش باقی بمونه. باخستگی آلت‌م رو کمی درونش عقب جلو کردم و نشستم.

«بیا کنارم دراز بکش پین.»

پنلوپه دستش رو برام دراز کرد و من سرم رو با مخالفت تکون دادم.

«فقط یکم بیشتر اینطوری می مونم عزیزم. می خوام مطمئن بشم که
آبم کاملاً درونت بمونه.»

می خواستم مطمئن بشم که باردار بشه تا دیگه هیچی و هیچکس
نتونه اون رو ازم بگیره.

@tarjomeseedi

فصل نهم

پنلوپه

با بوسه‌هایی که به پشت ستون فقراتم حس می‌کردم بیدار شدم قبل از اینکه پایین‌تر و به سمت لپ‌های باسنم بره. زبری ریش و سبیلش باعث می‌شد قلقلکم بیاد و آرام خندیدم و سعی کردم اون رو از خودم دور کنم. هنوز می‌تونستم خیزی آتش رو درونم و روی رون‌های پام حس کنم. یه گاز آرام روی باسنم زد تا حرکتش رو متوقف کنه.

«تو روی من غش کردی.»

مقابل پوستم زمزمه کرد و سپس لپ دیگه باسنم رو گاز کوچولو و آرومی گرفت.

انگار سعی داشت برابری رو بین لپ‌های باسنم حفظ کنه.

«همش تقصیر توئه. من از خستگی بیهوش شدم و تو حتی بهم غذا هم ندادی.»

از روی شونه‌هام بهش نگاه کردم و بهترین لب و لوچه آویزونی که بلد بودم رو بهش تحویل دادم.

«متاسفم مادمازل. اصلاً یادم رفت. بجاش اون واژن شیرینت رو پر کردم.»

جایی که من رو گاز گرفته بود رو بوسید از روی تخت رو بلند شد و من رو هم با خودش بلند کرد و روی شونه‌هاش انداخت.

توی خونه قدم می‌زد انگار من هیچ وزنی ندارم. حتی به خودم زحمت مخالفت ندادم که اینطوری مثل عروسک داشت من رو توی خونه حمل می‌کرد. از این زاویه یه منظره خیلی زیبا از باسنش داشتم اما خیلی بد شد که اون شورت باکسرش رو پوشیده بود.

به ماهیچه‌های پاهاش قدرتمندش نگاه کردم که ما رو خیلی راحت از راهرو عبور می‌داد و بهم یادآوری می‌کرد هیکلش چقدر بزرگ و درشته. تا حالا اینقدر به کسی نزدیک نبودم و می‌خواستم از هر ثانیه‌اش لذت ببرم. از اینکه باهاش مبارزه کنم خسته شده بودم. تا جایی که می‌تونم به یاد بیارم چند ساعت پیش بهترین لحظات زندگیم بودن. دیگه از همه چی گذشته بودم و قرار بود همه چیز امروز تغییر کنه.

اینکاری بود که هرگز نکرده بودم. همیشه کاری که پدرم می‌خواست رو انجام می‌دادم و تا الان به هیچ جا نرسیده بودم. هرچیزی که از کلاس‌ها یاد گرفتم یا فعالیت‌هایی که داخلشون شرکت می‌کردم همش بخاطر اصرارهای پدرم بود و وادارم می‌کرد اینکارها رو بکنم. خیلی

حس آزادی داشت که همه چیز رو رها کنی. فکر می کردم وقتی کالج رو ترک کنم این آزادی نسیم همیشه اما به جاش به همونجایی که کنترل رو ازم ربوده بودن برگشتم.

بنظر می رسید بازی کردن با قوانین پدرم منو به جای خاصی نرسونده و مهم نیست چه کارهایی کرده باشم. اون باز هم قوانین جدیدی برام می ساخت. یه چرخه بی پایان بود که من رو عقب نگه می داشت. هنوز یکم نگران مادر بزرگم بودم. شاید بتونم بهش بگم که چه اتفاقی افتاده. فقط نگرانم که بیش از حد بهش استرس وارد کنم. و این چیزیه که الان اصلا بهش نیاز نداره. اخیرا خیلی ضعیف بنظر می رسید و نیازی نیست که همه مشکلات و سختی های منم بهش اضافه بشه.

متنفرم از اینکه متوجه نشده بودم اون چقدر حالش بده و مریضه. من باید بیشتر از این ها به خونه میومدم. اما هر بار که بهش زنگ می زدم بهم می گفت حالش خوبه. همین چند وقت اخیر بود که متوجه شده بودم همه چیز خوب نیست و الان پدرم یه اهرم فشار علیه من داشت. تنها چیزی که می تونست استفاده کنه تا منو کنترل کنه.

برام سوال بود که اون چه اهرم فشاری علیه لا داره. لا و من خیلی با هم صمیمی نبودیم. هردو تامون به مدرسه های شبانه روزی فرستاده شدیم و دور از هم بودیم و اون ۸ سال ازم بزرگ تر بود. وقتی تو شیکاگو کار می کرد خیلی سرش شلوغ بود و حتی وقت هایی که می تونستم ببینمش همیشه سرش گرم پرونده هایی بود که روشن کار می کرد.

از زمانی که برگشتم زیاد فرصت نکردم باهاش صحبت کنم. این مدت اینقدر به اینور اونور کشیده شده بودم و اتفاق برام افتاده بود که نتونسته بودیم زیاد با همدیگه وقت بگذرونیم.

ما باید بشینیم و یه چیزایی رو حل و فصل کنیم. چون نمی‌ذارم پدر منو از مادر بزرگ دور کنه و بیشتر از همه به کمک لا نیاز دارم.

پین من رو روی پیشخوان آشپزخونه گذاشت باعث شد از سردی گرانیت پیشخوان بلرزم.

«متاسفم مادمازل.»

دستش رو دراز کرد تا تیشرتی که از روی چهارپایه آویزون بود برداره و من رو بیوشونه.

«دوست دارم برهنه ببینمت اما نمی‌خوام سردت بشه.»

خم شد و بوسه نرمی به لب‌هام زد.

«بی‌حسی؟»

چشم‌هاش نرم بود و می‌تونستم نگرانی رو تو چشم‌هاش ببینم.

«خیلی سخت کردم.»

«هیچوقت تا حالا اینقدر عالی نبودم.»

وقتی اینو گفتم لبخند بزرگی زدم چون حرفم حقیقت محض بود.

خیلی کنارش احساس خوشبختی داشتم. انگار خونه خودم بودم.

«و ممنونم ازت.» گفتم. به تیشرت کهنه‌اش نگاه کردم که روش عکس ماشینی چاپ شده بود. بیشتر از هر لباس دیگه‌ای که داشتم عاشقش بودم. اون تیشرت کاملاً متعلق به پین بود و با اون لکه‌های روغن کامل شده بود. حتی بهتر. بوی اون رو می‌داد.

«هرگز نیاز نیست ازم تشکر کنی. مراقبت از تو وظیفمه.»
انگشت شستش رو روی لبم کشید قبل از اینکه عقب بکشه.
«چی می‌خوری مادمازل؟»

پرسید و در یخچال رو باز کرد.

«تو آشپزی می‌کنی؟»

نمی‌تونستم اون رو تصور کنم که تو آشپرخونه کار بکنه. تعمیر کردن ماشین‌ها آره اما درست کردن اسپاگتی نه زیاد.

«وقتی که بتونم آره چرا که نه. اما خیلی سرم شلوغه چون به مغازه میرم. یکی باعث شده بود کل شهر رو تعقیبش کنم و دنبالش بگردم.»

چرخید تا بهم لبخند بزنه درحالی که تخم مرغ و پنیر رو از یخچال بیرون می‌آورد.

حسش بطرز دیوونه‌واری خوب و عالی بود. انگار خیلی وقته که داریم اینکارو می‌کنیم. شاید وقتی همه چی درست باشه همینطوریه. من تجربه زیادی با مردها نداشتم. اما مادر بزرگم گفته بود وقتی مرد

مناسبت رو پیدا کنی خودت متوجه میشی. همش نگران این بودم که اون ازم پرسه که اسکات همون فرد مناسبه یا نه اما نپرسیده بود. شاید فکر می کرد اسکات فرد مناسبه وگرنه چرا باید با ازدواج باهاش موافقت می کردم.

«امیدوارم ساندویچ تخم مرغ و پنیر دوست داشته باشی. می تونیم فردا بریم به مغازه و چندتا موادغذایی بخریم. قصد دارم توی چند روزه آینده تو تخت خوابمون نگویم.»

وقتی کلمه تخت خوابمون رو از لبهاش شنیدم پروانه ها توی شکمم بال بال می زدن.

اون یه جوری رفتار می کرد انگار قرار نیست از اینجا برم. شاید هم نمی رفتم. فکر نمی کنم بتونم به خونه برگردم وقتی که پدرم متوجه بشه با اسکات ازدواج نمی کنم. همه چیز اینجا خیلی راحت. به اطراف نگاهی کردم و خونه پین رو تماشا کردم. خیلی گرم و راحت بود. کف چوبی زمین با دیوارهای خاکستری تیره مایل به آبی دکوراسیون شده بود. آشپزخونه اش اُپن بود و کنار اتاق نشیمن قرار داشت و قسمت دیگه آشپزخونه میز ناهارخوری قرار داشت. یه شومینه تو دیوار نصب شده بود که با کاشی های نقره ای احاطه شده بود.

همیشه درمورد عمارت خانوادگیمون یه چیزیش رو دوست نداشتم؛ اینکه زیادی بزرگ بود. این ایده که بتونی توی آشپزخونه آشپزی کنی و با کسی که روی کاناپه نشسته حرف بزنی خیلی دوست داشتنی

بود. می‌تونستم به راحتی یه خانواده رو اینجا تصور کنم. من اینجا توی آشپزخونه غذا می‌پختم و پین روی مبل دراز کشیده بود و بازی بیسبال رو تماشا می‌کرد و همینطور که آشپزی می‌کردم باهام حرف می‌زد.

بچه‌ها پشت میز ناهارخوری می‌نشستن و تکالیفشون رو قبل از ناهار انجام می‌دادن.

این فکر باعث شد برای چیزی که هرگز فکر نمی‌کردم بخوام دل‌تنگ بشم. اینجا بودن کنار پین همه چیز رو برام روشن کرده بود.

«چی باعث شده اون قیافه رو به خودت بگیری؟»

از رویای فانتزیم بیرون اومدم و نگاهش کردم.

اگه نصف حرف‌هاش درمورد اینکه می‌خواد من رو برای ساعت‌ها روی تخت نگه داره جدی باشه شاید اون هم باهام هم عقیده باشه.

«چندتا؟»

«چندتا چی؟» پرسیدم.

«بچه.»

دست‌هام رو روی بازوهای خالکوبی شده‌اش پایین کشیدم و به خودم نزدیکش کردم. یه بشقاب رو روی پیشخوان کنارم گذاشت و بازوش رو اطراف کمرم پیچید.

«سه تا.»

«فقط سه تا؟»

با شیطنت گفت و خیالم راحت شد که اون افسانه‌ای که الان چند دقیقه پیش رویاش رو دیدم خیلی نزدیک و واقعیه. اینقدر نزدیک که تقریباً می‌تونستم دستم رو دراز کنم و لمسش کنم یا شاید همین الانم تو مشتمه.

«بیا اول مشکلاتمون رو حل کنیم ما هنوز کلی جنگ و دعوا تو راهمونه.»

بهش یادآوری کردم.

«وقتشه که حرف زدن رو شروع کنی.»

روی پیشخوان کنارم نشست و یکی از ساندویچ‌هایی که درست کرده بود رو به دستم داد. و من همه چیز رو براش تعریف کردم درحالی که غذا می‌خوردیم.

«خودم حلش می‌کنم. اون نمی‌تونه تو رو از دیدن مادر بزرگت منع کنه.»

«زیادم مطمئن نیستم. اسکات وکیل خانوادگی‌مونه و من نمی‌دونم کی همه چیز رو کنترل می‌کنه. یا اصلاً چه قدرتی دارن. قبلاً هرگز نیاز

نبود که نگران اینجور چیزها باشم. و می‌دونم که پدرم دوست‌های قدرتمند زیادی داره پین. من فقط...»

«عزیزم آروم باش.»

از روی پیشخوان پایین پرید و صورتم رو بین دست‌هاش گرفت. «بهت قول میدم نمی‌ذارم مادر بزرگت رو ازت دور کنه. بهت گفتم هر چیزی که می‌خوای رو بهت میدم و اگه می‌خوای مادر بزرگت رو ببینی پس اون رو خواهی دید.»

باورش کردم و نمی‌دونستم چرا. من برای مدت خیلی کوتاهی می‌شناختمش اما می‌تونستم با نگاه کردن تو چشم‌هاش بگم که حرفش جدیه و کاملاً مشخصه که پین اون چیزی رو که بخواد به دست میاره.

«بهم اعتماد کن مادمازل.»

«اعتماد دارم.»

من رو به سمت سینه‌اش کشید و محکم در آغوش گرفت. حس خونه بودن دوباره وجودم رو گرم کرد.

صدای در زدن باعث شد از آغوش هم بیرون بیایم.

«اون کدوم احمقیه؟»

پین از روی شونه‌هاش به ساعت بالای گاز نگاه کرد.
«تقریباً نیمه شبه.»

«شاید فاحشه باشه؟» اذیتش کردم. وگرنه کی می‌تونست این وقت
شب دم در خونه‌اش در بزنه.
پین نگاه سختی بهم کرد.
«بهت گفتم هرگز زنی رو اینجا نیاوردم. اینقدر زرنگ بازی درنیار
وگرنه یه درکونی حسابی بهت میزنم.»

بخاطر حرفش لرزیدم. فکر کردن به اینکه به کونم سیلی میزنه
درحالی که از پشت منو می‌کنه. تصویرش باعث شد هسته میانی‌ام
جمع بشه.

«مادمازل حشری من. دوست داری درکونی بزنی بهت؟ باید اینو یادم
بمونه.»

می‌خواستم دروغ بگم و بهش بگم نه دوست ندارم اما باز هم صدای
در زدن اومد.

«دارم میام.» داد زد.
«از سرجات تکنون نخور.»

بهم نگاه کرد و من سرجام ثابت نشستم.

همینطور که به سمت در خونه می‌رفت تماشاش کرد و فقط لباس زیرش تنش بود.

بهبتره که یه زن دم در نباشه چون نمی‌خوام کسی دیگه‌ای اون رو توی شورت باکسر تنگش که رون‌های عضلانیش رو دربرگرفته ببینه. اون موقع بود که متوجه خالکوبی‌های روی بازوها و سینه‌اش شدم که کاملاً در معرض نمایش بودن. قبلاً فکر نمی‌کردم اینقدر خالکوبی داشته باشه. همیشه هر وقت می‌دیدمش لباس آستین بلند تنش بود و فقط چندبار خالکوبی‌هاش رو از روی مچ دستش دیده بودم.

نمی‌دونم چی درموردش وجود داشت که اینقدر من رو به سمت خودش می‌کشوند. هرگز کسی رو مثل اون ندیده بودم. مردهایی مثل اون زندگی‌ای که من داشتم رو تجربه نکرده بودن. شاید بخاطر همین که هرگز متوجه نشده بودم که جذب شدن به یکی یعنی چی تا وقتی که اون رو دیدم. وقتی در رو باز کرد صدای پین رو شنیدم که عصبی بنظر می‌رسید.

«اینجا ملک شخصی منه.»

نمی‌تونستم ببینم کیه. بدن درشتش جلوی در قرار داشت و جلوی دیدم رو گرفته بود. اما وقتی صدای آشناس رو شنیدم فهمیدم کیه.

«دخترم کجاست؟»

«جایی که قرار بود باشه.»

پین عصبی گفت. از روی پیشخوان پایین پریدم و سعی کردم ازش بگذرم تا پدرم رو ببینم. نمی‌خواستم با هم دعوا کنند.

«من مطمئنم که اون با نامزدش نیست.»

اما مشخص بود که اسکات بهش گفته من با کی هستم. هیچ راهی نبود که پدرم بتونه بفهمه که من اینجا پیش پین هستم.

«پس تو اشتباه فکر کردی چون داری به نامزد لعنتی‌ش نگاه می‌کنی.»
هیچ نشونه‌ای از شوخی تو لحن مالکانه‌ی پین وجود نداشت.

«بس کنید، با هردو تاتونم.»

بالاخره از پین گذشتم و از زیر بازوهاش عبور کردم. اما نتونستم زیاد دور بشم. یه بازوش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به بدنش چسبوند.

هوای سرد نیمه شب به پاهام برخورد کرد و بهم یادآوری کرد که فقط تیشرت پین تنمه. خوشبختانه تیشرتش بیش از حد بزرگ بود و تقریباً تا روی زانو هام رو پوشونده بود.

پدرم با انزجار نگاهی بهم انداخت. انگار اون حق نظر دادن داره.

نه تنها اون با زنی که فقط ۵ سال از من بزرگ‌تره ازدواج کرده بلکه همه می‌دونستن که با بقیه هم سکس می‌کنه. یه حسی دارم که زنش هم همینکارو می‌کنه. با نگاه‌هایی که روز شکرگزاری به برادرم می‌نداخت می‌شد حدس زد.

«برو لباس بپوش باید بریم.»

«اون جایی نمیره.»

پین به جای من جواب داد. نمی‌دونم چرا اینقدر از پدرم می‌ترسیدم اما اینطوری بود و خیلی خوشحالم که پین هوام رو داره.

«مادربزرگت حالش بده مجبور شدیم به دکتر زنگ بزنیم. دنبالت می‌گرده پنی.»

از اسم کوچیکم استفاده کرد درحالی که سال‌ها بود از زبونش نشنیده بودم.

«بذار وسایلم رو بردارم.»

سعی کردم از بین بازوهای پین بیرون بیام. می‌خواستم زودتر برم ماما بزرگم رو ببینم.

اما اون محکم‌تر من رو نگه داشت.

پین گفت: «بهمون ۵ دقیقه وقت بده و هردو تامون حاضر می‌شیم.»
و بالاخره منورها کرد.

«من نمی‌ذارم اون پاش رو تو ملکم بذاره.»

پدرم با صدایی جدی و قاطع گفت و می‌دونستم که این اجازه رو نمیده. اون به پلیس زنگ میزد و پین رو به زندان می‌نداخت.

«اگه من نیام اونم نمیاد.»

«پس به مادر بزرگت می‌گم که نتونستی بیای و برات مهم نبوده.»
پدرم چرخید تا بره. عصبی شدم از اینکه اون همیشه می‌گفت مادر بزرگت انگار اون براش هیچی نبود. انگار که مادر زن مرحومش نبود. انگار که مادر زنش نبود.

«نه صبر کن.»

داد زدم. که باعث شد برگرده و بهم نگاه کنه. نیشخندی روی صورتش داشت که باعث شد چروک‌های اطراف لبش بیشتر نمایان بشن. این ۵ سال گذشته زمان با پدرم خوب تا نکرده بود. همه موهایش تا الان خاکستری شده و رنگشون نکرده بود. حتی اضافه وزن هم پیدا کرده بود.

«مادمازل.»

پین گفت و بازوم رو گرفت. دست‌هایش که دور بازوم بود بهم می‌گفتن که قرار نیست منورها کنه.

«تو ازم پرسیدی که بهت اعتماد دارم یا نه؟ تو می‌تونی بهم اعتماد کنی؟ من باید برم. زود برمی‌گردم.»

به چشم‌هایش نگاه کردم. می‌خواستم اون چیزی رو که چند لحظه پیش تو آشپزخونه گفته بودیم رو تو چشم‌هام ببینم. و حرف زدن درمورد زندگی‌ای که می‌خواستیم رو به یاد بیارم.

«زیاد روش حساب نکن.»

صدای پدرم رو از پشت سرمون شنیدم. و سفت شدن بدن پین رو حس کردم.

«اون یه دقیقه دیگه میاد بیرون.»

پین من رو به داخل خونه کشید و در رو محکم پشت سرمون بست.
«من از این موقعیت خوشم نمیاد. فکر می‌کنم اون داره بازی می‌ده.»

«بذار مطمئن بشم.»

از چنگش بیرون اومدم و به سمت اتاق خوابش رفتم جایی که کیف پولم رو پیدا کردم و گوشیم رو درآوردم تا به لا زنگ بزنم.
پین مثل شاهین همه حرکاتم رو تماشا می‌کرد درحالی که به برادرم زنگ می‌زد.

دوتا بوق که خورد سریع گوشی رو برداشت و من سر اصل مطلب رفتم.

«سلام. مادر بزرگ حالش خوبه؟ بابا الان گفت که...»

«من هنوز نتونستم ببینمش دکتر هنوز اونجاست. داره معاینه‌اش می‌کنه.»

لاگفت و حرفم رو قطع کرد.

«اوکی من الان میام.»

تلفنم رو قطع کردم و دوباره توی کیف پولم گذاشتم.

«من باید برم»

«می‌دونم. اما اصلاً از این لعنتی خوشم نمیاد.»

تموم بدن پین از خشم پر شده بود. به سمتش رفتم و دستم رو دراز کردم تا صورتش رو قاب بگیرم. به سمت خودم کشیدمش و به اندازه یه اینچ از هم فاصله داشتیم.

«من چیزی که درموردش حرف زدیم رو می‌خوام.»

بهش گفتم اجازه دادم بدونه که من برمی‌گشتم.

من رو بوسید قبل از اینکه با بی‌میلی ازم عقب بکشه.

«خودت رو تمیز نکن. اگه می‌خوای بدون من از این خونه بری آب من باید روی رونهات و واژنت بمونه.»

باید مخالفت می‌کردم اما نکردم. از اینکه بوی اون روی بدنم بمونه رو دوست داشتم. وقتی که برم یه بخشی از اون هم با من میومد. سرم رو با موافقت تکون دادم و به سمت دستشویی رفتم. سریع

لباس و کفشم رو پوشیدم. تیشرت پین رو روی تخت پرت کردم وقتی به اتاق خواب رسیدم. پین رو دیدم که اون هم لباس پوشیده و مثل یه حیوون توی قفس عصبی توی اتاق راه می‌رفت.

«پین.»

صدام باعث شد بایسته و بهم نگاه کنه. نمی‌تونستم نگاه توی صورتش رو بخونم اما دستم رو دراز کردم. می‌خواستم به سمتم بیاد. دست‌های بزرگش من رو احاطه کرد. به سمت راهرو هدایتش کردم و به دم در رسیدیم. وقتی در رو باز کردم پدرم رو دیدم که هنوز اینجا ایستاده.

به سمتش برگشتم و دستش رو فشار دادم.

«اگه خبری بود بهت زنگ می‌زنم.»

«باید هر ساعت بهم زنگ بزنی.»

پین حرفم رو تصحیح کرد اما بهم نگاه نمی‌کرد و به پدرم خیره شده بود.

«اوکی من هر یه ساعت بهت زنگ می‌زنم.»

اینکارو می‌کردم. اگه این باعث می‌شد که کمی آرام بشه و خیالش راحت بشه حتما اینکارو می‌کردم.

«نمی‌دونم چه نقشه کوفتی‌ای داری شهردار اما بالاخره می‌فهمم. و وقتی بفهمم می‌سوزونمت.»

«فقط به کاری که داری بچسب پین، می‌دونی که درست کردن ماشین‌ها رو می‌گم. اصلاً دوست نداری که بخوای باهام دربیفتی.»
پدرم از نوک بینی به پین نگاه کرد، کاری که با خیلی از مردم می‌کرد و باعث شد عصبانی بشم.

الان زمانش نبود که بخوام به بخش بد وجودش توجه کنم اونم وقتی که بین منو مادر بزرگم ایستاده بود.

«ما همین الانم درگیریم. تو به ملک خصوصی تجاوز کردی و دخترمو ازم گرفتی. فکر کردی همه چیز به همینجا ختم میشه؟ شاید تو اونی هستی که باید حواستو جمع کنی.»

«بسه.»

بین جنگ و جدلشون پریدم و متوقفش کردم. می‌دونستم که دعواشون فقط بدتر میشه.

«بیا بریم. می‌خوام قبل از اینکه دکتر بره اونجا برسم. می‌خوام بدونم دکتر بهش چی گفته.»

از ایوان عبور کردم اما پین من رو به سمت خودش کشید و مالکانه بوسید.

«اینو با خودت ببر.»

گوشیش رو بهم داد.

«گوشی خودم که هست.» به کیف پولم که زیر بغلم بود اشاره کردم.

«می‌خوام اینو با خودت ببری.»

از لحن صداش مشخص بود که جای هیچ بحث و مخالفتی وجود نداره. کیف پولم رو برداشت و گوشیم رو بیرون کشید و کیف رو بهم داد.

«من مال تو رو برمی دارم اینطوری می تونی باهام تماس بگیری.»
نمی دونستم داره چیکار می کنه اما فقط موافقت کردم. آخرین نگاهم رو به پین انداختم و به سمت ماشین رفتم. همینکه ماشین به راه افتاد انتظار داشتم پدرم درباره ی پین و اسکات باهام جر و بحث کنه. تهدیدم کنه و بهم دستور بده که پیش اسکات برگردم. اما یه تاکتیک جدید و متفاوت دیگه ای به کار گرفت.

«پین تو زندگیش به هیچ جا نمی رسه پنی. من فقط بهترین ها رو برات می خوام. با خودم گفتم اگه بهت فشار بیارم تا با اسکات ازدواج کنی خودت می بینی که اون آدم مناسبی برای توئه. آدم خوبیه و جایگاه بالایی داره.»

«نه اون مناسب من نیست.»

جوابم کاملاً جدی و بدون هیچ احساسی بود. توی حرف هاش سوتی داد. اسکات قرار بود به یه جاهایی برسه. و حدسم اینه که پدرم می خواست تو این راه کمکش کنه. هیچ ایده ای نداشتم که با این نقش بازی کردن هاش و اهمیت دادن هاش می خواد به کجا برسه. مثل چند روز پیش نبود وقتی که بهم گفتم باید اینکارو بکنم و تهدیدم کرد اگه انجامش نمی دادم. بهش نگاه کردم و دیدم به

گوشی‌ای که پین بهم داده بود خیره شده که باعث شد محکم‌تر تو دست‌هام بگیرمش قبل از اینکه تو کیف پولم بذارمش.

«بعدا درباره‌اش حرف می‌زنیم. بذار برسیم خونه و ببینیم مادر بزرگت چگونه.»

بیست دقیقه بعدی که گذشت رو در سکوت به سر بردیم. قبل از اینکه ماشین کاملاً متوقف بشه از ماشین پیاده شدم. به سمت در ورودی رفتم. تا جایی که امکان داشت و کفش‌های پاشنه دارم بهم اجازه می‌دادن سریع دویدم. از پله‌ها بالا رفتم و به قسمت شرقی خونه رفتم و وقتی به راهرو رسیدم نفسم بند اومده بود. وقتی در رو باز کردم برادرم رو دیدم که هنوز بیرون نشسته و یونیفرمش تنش بود. نگاهش به من افتاد.

«دکتر همین الان رفت. مادر بزرگ خوابیده.»

هم آرامش پیدا کردم هم ناراحت شدم. می‌خواستم ببینمش اما اگه دکتر رفته بود و اون رو به بیمارستان منتقل نکرده پس حتما حالش خوبه.

«چیشده؟»

چرخیدم تا ببینم پدرم دنبالم اومده یا نه اما نیومده بود.

بنظر نمی‌رسید زیاد نگران حال مادر بزرگ باشه. اما اون به هیچکدوم از ما اهمیتی نمی‌داد مگر اینکه قصد سواستفاده داشته باشه. مشخص بود که نمیاد تا مادر بزرگم رو ببینه چون الان هیچ سودی براش نداشت. مگه اینکه شاید برای پول و ثروتش بیاد.

«اون یکم سرش گیج میره و می‌افته. به سرش یکم ضربه خورده بود. خوشبختانه جاییش نشکسته و کمی روی پیشونی‌ش کبود شده.»

«اوه خدایا شکرت.»

لا من رو در آغوش گرفت:

«اون حالش خوبه چرا نمیری و دراز بکشی؟ می‌تونی صبح اول وقت ببینیش.»

سرم رو روی سینه‌اش با موافقت تکون دادم اما برای دلایلی حس کردم اون می‌خواد از شرم خلاص بشه. نمی‌خواستم الان به همچین چیزی فکر کنم پس بیخیال شدم. امروز خیلی طولانی گذشته بود و پر از احساساتی که بیشتر از این نمی‌تونستم تحمل کنم. نیاز داشتم یه جای ساکت استراحت کنم؛ اتاقم من رو فرامی‌خوند.

کاش الان می‌تونستم توی تخت پین باشم اما تخت خودم به مادر بزرگ نزدیک‌تر بود. لا رو رها کردم شب‌بخیر گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

وقتی به اتاقم رسیدم روی تختم دراز کشیدم. کفش‌هام رو درآوردم و کیف پولم رو کنارم گذاشتم. برام مهم نبود که هنوز لباس‌های بیرونی‌ام تنمه. اجازه دادم چشم‌هام بسته بشه تا اینکه صدای زنگ خوردن گوشی رو شنیدم. بی‌خبر از همه جا گوشی پین رو ازش بیرون کشیدم و به گوشم چسبوندم.

«من خیلی نگران شدم. تو قراره سونوگرافیمون رو جا موندی. چرا کل روز بهم پیام ندادی؟ مغازه خیلی شلوغ بود؟»
زنی که پشت خط بود همینکه من جواب دادم رگباری سوال می‌پرسید.

«فکر کنم اشتباه گرفتید.»

بهش گفتم. فکر کردم برای یک نصف شب زیادی دلخور بود. برای چند لحظه سکوت کرد و فکر می‌کنم شماره‌ای که باهاش تماس گرفته بود رو بررسی کرد.

«نه این شماره دوست پسرم پینه. همون مردی که بچه‌اش رو باردارم و امروز قرارملاقاتمون برای چکاپ بچه رو یادش رفته.»

هر کلمه رو بلندتر از کلمه بعدی فریاد می زد. حالت تهوع باعث شد گوشی از دستم بیفته. به سمت دستشویی رفتم و هرچیزی که خونه پین خورده بودم بالا آوردم. روی کاشی های سرد زمین نشستم و گذاشتم اشک هام سرازیر بشن. صدای زنگ خوردن تلفن رو از روی تختم بارها و بارها شنیدم. چطوری می تونستم اینقدر احمق باشم. هرچیزی که امشب پین بهم گفته بود توی سرم می چرخید. ناگهان همه اون زمان هایی رو به یاد آوردم که دخترها گریون به اتاقم میومدن و درمورد مردهایی می گفتن که باهاشون قرار می داشتن و کلی دروغ به خوردشون می دادن تا فقط به سکس برسن.

خودم رو از روی زمین بلند کردم. دوش حموم رو باز کردم و می خواستم رایحه بدنش رو از بین ببرم. نمی تونستم تحمل کنم. بدنم رو تمیز کردم و بوی تنش رو از بین بردم اما جای گازهای کوچولوش روی بدنم مونده بود. دیدن کبودی ها باعث شد حق دیگه ای از بین لب هام بیرون بیاد. دوش رو بستم و حوله ام رو برداشتم و به سمت تختم رفتم.

شش تا تماس از دست رفته از طرف شماره خودم داشتم. نشون می داد که پین بوده. توی مخاطب هاش رفتم اما تنها شماره ای که سیو بود مال من بود.

پین دوباره زنگ زد و من فقط قطعش کردم و به پیام هاش رفتم. چندتا پیام از طرف یه شماره داشت که اسمش دوست دختر تصاحب شده ی پین ذخیره شده بود. چندتا شون رو بالا پایین کردم. یکیشون عکس سونوگرافی بود و یکی دیگه اش درمورد این بود که دلش برای پین تنگ شده و یکی دیگه درمورد کارهای سکسی و کثیفی

بود که دوست داشت با پین انجام بده. گوشی رو انداختم و دیگه نمی‌تونستم بهش نگاه کنم.

چی می‌شد اگه حامله باشم. پین از کاندوم استفاده نکرده بود. شاید این براش یه جور تفریح و سرگرمی باشه. دوست داشت بدون محافظت سکس کنه و برای همین بود که یه بچه تو راه داره. دوباره گوشی زنگ خورد و پین بود.

باید گوشی رو خاموش می‌کردم اما خشم کنترلم رو در دست گرفت. امشب شاید همه چیز یه دروغ محض بوده. شاید هم بهم حسی داشته اما مشخصه که با کسی دیگه هم رابطه داره. حتما می‌خواست بگه: -نه مادمازل من می‌خوام باتو باشم نه اون-.

اوه عالی می‌شد. فقط دوست دختر قبلی‌ات رو بیخیال بشی تا به یه جدیدش برسی. چی می‌شد اگه یکی دیگه از راه می‌رسید و توجه‌اش رو به خودش جلب می‌کرد. ممنون اما نمی‌خوام.

تلفن رو جواب دادم می‌خواستم که بهش صدمه بزنم. اجازه ندادم صحبت کنه.

«پین همه چی تمومه. برو به دوست دختر حامله‌ات برس و من با اسکات ازدواج می‌کنم.»

تلفن رو قطع کردم قبل از اینکه بتونه جواب بده. گوشی رو سایلنت کردم و توی کیفم گذاشتم. تحمل نداشتم بهش نگاه کنم چون باعث میشد به یادش بیفتم.

کیفم رو روی میز کنار تختم انداختم و به جعبه‌ی حلقه‌ای که اسکات بهم داده بود وقتی که ازم خواستگاری کرد نگاه کردم. خب فکر کنم اینکه بگم اون ازم درخواست ازدواج کرده جمله صحیحی نیست. اون و پدرم با همکاری هم بهم گفتن که اسکات چقدر مرد مناسبی برای منه.

در جعبه رو باز کردم به الماس بزرگ خیره شدم. اصلا شبیه حلقه‌ای نبود که فکر می‌کردم یه روزی بپوشمش. اون حلقه‌ای که مادر بزرگم بهم نشون داده بود توی ذهنم نقش بست اما افکارم رو عقب زدم. من قرار نبود با پین باشم. خب اگه قرار نیست با پین باشم ممکنه همه چیز راحت‌تر بشه. حلقه رو توی انگشتم سُر دادم و بهش نگاه کردم. هیچ تمایلی نداشتم که باهاش ازدواج کنم اما شاید این کمی بهم زمان بده تا یه چیزایی رو بفهمم. و بتونم از شرشون خلاص شم. حدس می‌زنم پین قرار نیست دیگه مشکلات من رو حل کنه. اشک‌هام دوباره سرازیر شدن تا اینکه خستگی بهم چیره شد.

فصل دهم

پین

«بذار پیام داخل لا.»

«صد دفعه بهت گفتم جوابم نه. ساعت سه صبحه. می تونی تا صبح صبر کنی تا هرچی که نیاز داری بهش بگی.»

اون دم در جلوی خونه ایستاده بود و فقط یه تیشرت و شلوار جین پوشیده بود. مطمئنم که می تونه هر لحظه من رو دستگیر کنه و بندازه زندان اما به اندازه کافی درموندگی م رو حس کرده بود تا بهم سخت نگیره. می دونستم دیروخته و مادر بزرگش بیمار. فقط نیاز بود تا روشن شدن هوا صبر کنم و بعد همه چیز رو درست کنم اما داشتم دیوونه می شدم. حتی با اینکه یه ثانیه فکر کرده من با کسی دیگه ام.

سال هاست که زنی رو لمس نکردم. نه زیاد حتی در حد یه بوسه هم نبوده. از نظر علمی غیرممکنه که من کسی رو باردار کرده باشم. باید بتونم با پنلوپه حرف بزنم و بهش توضیح بدم اما اون تلفن لعنتی رو

جواب نمی‌داد. آهی کشیدم. چرخیدم تا به سمت ماشینم برگردم. دست‌هام رو مشت کردم و بیش از حد ناامید بودم. تنها چیزی که می‌تونستم بشنوم صدای گرفته‌اش بود که توی سرم می‌چرخید. شوکه شدم که اون فکر کرده من می‌تونم همچین کاری باهاش بکنم و اینجوری گولش بزنم. یه دوست دختر حامله. اون با اسکات ازدواج می‌کرد. من همچین چیزی رو تحمل نمی‌کنم.

از خونه دور شدم و توی کامیونم نشستم. نمی‌خواستم موتورم رو بیارم چون صداش بلند بود و می‌دونستم مادر بزرگش حالش خوب نیست. سوار شدم و به سمت خونه‌ام رفتم. از آینه بغل دیدم که لا به داخل خونه می‌رفت و چراغ ایوان رو خاموش کرد.

اطراف بلوک دور زدم و پشت خونه پارک کردم. آروم از روی دیوارهای عمارت بالا رفتم و بین درخت‌های حیاط پنهون شدم. وقتی به قسمت پشتی خونه رسیدم از نرده ایوان بالا رفتم. می‌تونستم خودم رو به بالکن طبقه دوم برسونم و توی سایه‌ها پنهون بشم. نمی‌دونستم که اینجا اتاق کیه. امشب خیلی سرد نبود و خوشبختانه درها برام باز بودن. منتظر صدا موندم و وقتی صدایی نشنیدم پاورچین وارد شدم.

هنوز ۵ قدم برنداشته بودم که چراغ کنار تخت روشن شد. وسط اتاق ایستادم و وسط ارتکاب جرم مچم گرفته شد.

«تو باید همون مردی باشی که نوه‌ام بخاطرش گیج شده.»

برگشتم. سرم رو به سمت تخت چرخوندم. کسی رو که انگار ورژن پیرتر پنلوپه بود رو دیدم. اون و مادر بزرگش خیلی به هم شباهت داشتن. مادر بزرگش فقط چندتا چروک روی پوستش داشت. روی تخت خواب بود اما لباس خواب تنش بود. موهاش تا روی شونه‌اش می‌رسید.

دست‌هایش رو روی پاهاش گذاشته بود و با صبوری منتظر بود تا من به حرف بیام.

«اون درمورد من به شما گفته؟»

نمی‌دونم چرا این اولین کلماتی بودن که از دهنم خارج شدن.

«نه. اما من و اون رابطه خیلی نزدیکی داریم. وقتی یه چیزی اذیتش می‌کنه سریع متوجه میشم. و تو عزیزم، مشکل اونی.»

دست‌هام رو بالا بردم و سعی کردم خودم رو تبرعه کنم اما اون سرش رو کمی متمایل کرد و بهم لبخندی زد.

دستش رو دراز کرد و روی صندلی‌ای که کنار تختش بود زد و من رفتم و اونجا نشستم.

«تو عاشقشی؟»

بخاطر سوال رُک و صریح‌اش دهنم باز موند.

«گوش کن وقتی توام هم سن من بشی همه چی خیلی برات راحت تر میشه. می فهمی که اگه می خوای چیزی رو بدونی باید پرسی. پس منم دارم ازت می پرسم. چی باعث شده که این وقت شب قایمکی به اینجا بیایی؟»

لبخندی روی صورتش نشست. از اون مدل زنهایی بود که من همیشه دوست داشتم.

«پنلوپه شخص خاصی برای منه و امشب یه اتفاقی افتاده و سوتفاهمی پیش اومده. من اینجام چون جواب تلفنم رو نمی داد و نمی داشت بهش توضیح بدم. اون ناراحته و همش بخاطر یه دروغه. اینجام که حقیقت رو بهش بگم و اگه شما مشکلی نداشته باشید می خوام اعترافم رو نگه دارم تا بتونم مستقیما به خودش بگم. فکر می کنم عادلانه باشه که خودش اول این حرفها رو بشنوه.»

«تو می خوای بذاری با اون اسکات احمق ازدواج کنه؟»

«نه خانم.»

جوابم محکم و قاطع بود.

«اون مال منه و به شما قسم ازش مراقبت می کنم و برای باقی عمرم می پرستمش. نمی دونم امشب چه اتفاقی افتاده اما درستش می کنم و بعد نمی ذارم هیچوقت منو ترک کنه. شاید نتونم همه چیزی که

بخواد رو بهش بدم.» دستم رو اطراف خونه چرخوندم تا بدونه که منظورم به ثروتشونه. «اما بهتر از هرکس دیگه‌ای باهاش رفتار می‌کنم. هیچ مرد دیگه‌ای وجود نداره که بتونه بهتر از من ازش مراقبت بکنه.»

لبخند نرمی بهم زد و سرش رو روی بالشش گذاشت. بعد از یه ثانیه چشم‌هاش رو بست و دوباره بازشون کرد. چشم‌هاش به نظر اشکی می‌رسید درحالی که دستش رو به سمت میز کنار تختش دراز کرد و کشوش رو باز کرد. یه جعبه حلقه کوچیک رو بیرون کشید و به دستم داد.

«تو منو به یاد شوهر مرحومم جیمز می‌ندازی. ما با هیچی زندگیمون رو شروع کردیم اما عاشق همدیگه بودیم. اونقدر عاشقم بود که هرگز به چیز دیگه‌ای نیاز نداشتم.»

جعبه رو رها کرد و دست‌هام رو دورش پیچیدم.

«اتاقش ته راهروئه. در چهارم سمت راست.»

جعبه رو گرفتم و سپس توی جیبم گذاشتمش. می‌دونستم داخلش چیه و معنیش رو درک می‌کردم. پنلوپه با مادر بزرگش رابطه نزدیکی داشت و خیالم راحت شد که رضایت اون رو به دست آوردم.

کنار تختش ایستادم و دیدم که چقدر خسته‌اس. خم شدم و بوسه کوچکی روی گونه‌اش زدم. و اون دستش رو بالا آورد تا ریشم رو

لمس کنه. وقتی عقب کشیدم لبخندی زد و سپس جایی که من گونه‌اش رو بوسیده بودم لمس کرد.

«یادم رفته بود که چقدر دلم برای ریش‌های جیمز تنگ شده بود. برو و دخترت رو بگیر.»

با شنیدن حرفش چرخیدم و اتاق رو ترک کردم. آروم و بی‌صدا به سمت ته راهرو رفتم. درها رو شمردم و وقتی به در چهارم رسیدم گوش‌ام رو به در چسبوندم.

صدای خروپف آرومی رو شنیدم و لبخند زدم. این مادمازل من بود. در رو باز کردم و سایه‌اش رو روی تختش دیدم. می‌تونستم به کمک مهتابی که از پنجره‌اش به روی تختش می‌تابید بدنش رو ببینم. به سمت تخت رفتم و همینطور که می‌رفتم برهنه شدم. وقتی کاملاً برهنه شدم ملافه رو کنار زدم و پشت پنلوپه قرار گرفتم.

بدنش با حوله‌ای پوشیده شده بود که تا روی رونه‌اش رسیده بود و می‌دونستم زیر حوله کاملاً برهنه‌است.

روی بدنش قرار گرفتم و اون بیدار شد. با دیدن من چشم‌هاش گشاد شد و دستم رو روی دهنش گذاشتم درحالی که اون سعی داشت فریاد بزنه و یه انگشتم رو به نشونه هیس روی دهنم گذاشتم تا ساکتش کنم.

«شششش! مادازل تو قراره به حرف‌هام گوش کنی و نترس.»

از زیر دست‌هام جیغ میزد و من خم شدم تا گردنش رو ببوسم و کمی خودم رو آروم کنم. هنوز می‌تونستم مبارزه کردنش رو حس کنم که بهم ناسزا می‌گفت.

عقب کشیدم به چشم‌هاش نگاه کردم و می‌تونستم ببینم که چقدر از دستم عصبانیه.

«هر فحشی دوست داری بهم بده مادمازل من هیچ‌جا نمیرم تا وقتی به حرف‌هام گوش بدی.»

اون سعی کرد پاش رو بالا بیاره تا بهم لگد بزنه اما این باعث شد پاهاش بیشتر برام باز بشه و آلت‌م به هسته برهنه‌اش فشار آورد. محکم سرجاش نگه‌ش داشتم و منتظر موندم تا خودش رو تخلیه کنه. گردن و ترقوه‌اش رو بوسیدم.

«تو حرفات رو زدی و حتی ازم نپرسیدی این حقیقت داره یا نه؟ تو یه حرفی از یه غریبه شنیدی و فکرت به سمت بدترین احتمالات رفته. چرا عزیزم؟ من مگه باهات چیکار کردم که باعث شد فکر کنی حرف‌هام حقیقت نداشته؟»

به چشم‌هاش نگاه کردم و می‌تونستم ببینم که دچار شک و تردید شده.

کمی از خشمش کم شده بود.

«پنلوچه تو گفתי که من یه دوست دختر حامله دارم که این غیرممکنه. من سال‌هاست که دستم به کسی نخورده. درحقیقت اینقدر زمانش زیاده که حتی خجالت می‌کشم بخوام بگم چندساله. پس نمی‌دونم کی چی بهت گفته اما همش دروغه.»

احساس کردم زیر بدنم آروم شده و آروم دستم رو عقب کشیدم. بدنم رو از روش تگون ندادم به جاش بیشتر بهش فشار آوردم. اجازه دادم سختی آلت‌م رو روی واژن گرم و بازش حس کنه.

«تو فکر می‌کنی من درمورد همچین چیزی بهت دروغ می‌گم؟»

به چشم‌هام نگاه کرد و بعد از یه ثانیه به نشونه مخالفت سرش رو تگون داد.

«درسته مادمازل. من هیچوقت کاری نمیکنم که بهت صدمه بزنم. من همیشه حقیقت رو بهت می‌گم و هرگز همچین چیزی رو ازت پنهون نمی‌کنم.»

لگنم رو تگون دادم. رگ‌های زخیمی که قسمت زیری آلت‌م بود رو روی کلیتش کشیدم. بخاطر حرکت‌م نالید و من مچ دستش رو گرفتم و دست‌هاش رو بالای سرش نگه داشتم.

وقتی که انگشت هام رو با انگشت هاش قفل کردم. حلقه‌ای رو توی انگشتش حس کردم. حلقه‌ای که مطمئن بودم من بهش ندادم. یکم نشستم و دستش رو گرفتم و بالا آوردم. الماسی که روی انگشتش نشسته بود رو دیدم.

«بخاطر حلقه‌ای که دسته خیلی حرفا دارم که بهت بگم اما دارم به این فکر می‌کنم که چطوری اینقدر سریع به نتیجه رسیدی و بیخیالم شدی؟ پس فقط سه ثانیه بهت وقت میدم که اینو توضیح بدی.»

اون دستم رو بالا کشید و حلقه رو از انگشتش بیرون کشید و روی میز کنار تخت گذاشت.

«من عصبی بودم. و اگرچه هیچ قصدی برای ازدواج کردن با اون نداشتم اما فکر کردم که اینجوری زندگیم راحت‌تر میشه.»

دستم رو بین بدن هامون بردم و آلت رو گرفتم و روی سوراخش گذاشتم. محکم توی واژن گرم و مشتاقش فرو کردم. و شروع به تلمبه زدن کردم. دندون هام رو بهم فشردم و پاهاش رو باز نگه داشتم. اجازه دادم نیازم رو حس کنه. چشم هامون به هم قفل شد. دستم رو بالا بردم تا چونه‌اش رو بگیرم.

«هیچکس جز من نباید توی دستت حلقه بذاره. فهمیدی مادمازل؟»

سرش رو با موافقت تگون داد و من بیشتر بهش فشار آوردم. ناله‌های کوچکی از بین لب‌هاش خارج شد. واژنش خیس خیس شده بود و آلت بزرگم رو به راحتی قبول می‌کرد. لگنش رو کمی بالا برد و آلت‌م رو عمیق به درونش دعوت کرد.

«من رو درونت حس می‌کنی مادمازل؟»

وقتی دوباره سرش رو با موافقت تگون داد مچ دستش رو گرفتم و خم شدم تا نوک سینه‌های سفتش رو مقابل قفسه سینه‌ام بمالم. «من هرگز بدون کاندوم با کسی نبودم تا وقتی که تو اومدی. هرگز چیزی بین ما پنهون نمی‌مونه. پس نذار غریبه‌ها تلاش کنن و بینمون رو خراب کنن فهمیدی؟»

«فهمیدم.»

زمزمه کرد و لب‌هاش رو خشن بوسیدم.

سپس عقب کشیدم تا سینه‌هاش رو بمکم. اون نالید وقتی یکیش رو گاز گرفتم و سپس لیسیدمش. نمی‌تونستم منتظر بمونم تا با آبم پرش کنم و کاری کنم که اون ارضا بشه. دستم رو بین بدن‌هامون بردم و لگنش رو با دوتا دستم گرفتم کمی بالا بردمش تا بتونم عمیق‌تر داخلش فرو برم.

مطمئن شدم که به اون نقطه جی اسپاتش فشار بیارم و سفت شدن واژنش رو اطراف آلتَم با هر ضربه‌ام احساس کردم. وقتی سر آلتَم با دهانه رحمش برخورد کرد اون رو همونطوری نگه داشتم و آروم عقب جلو کردم.

«می‌خوام که اینطوری ارضا بشی تا بدنت برای آبم باز بشه مادمازل. من آلتَم رو همینطوری نگه می‌دارم تا وقتی که تو ارضا می‌شی من درونت آبم رو خالی کنم و مطمئن بشم که به خوبی باردارت کرده باشم.»

بخاطر حرف‌هام منقبض شد و بعد از چندتا ضربه ارضا شد. مجبور شد یه بالش رو به صورتش فشار بده تا فریادهای پر از لذتش رو خفه کنه. واژن گرمش اطراف آلتَم ضریان میزد و باعث شد منم همراه با اون ارضا بشم.

تمرکز کرده بودم که خودم رو درونش خالی کنم و می‌دونستم که می‌خوام بچه‌ام درونش رشد کنه. وقتی که تموم تخم‌هام خالی شدن و اون از اوج لذتش پایین اومد. بدنم رو روی تخت کنارش قرار دادم درحالی که آلتَم هنوز درونش بود و خودم رو از پشت بهش چسبوندم.

«دیگه هرگز نمی‌خوام از کنارم بری.»

پنلوپه نشست و به چشم‌هام نگاه کرد. سرش رو با موافقت تکون داد.

«دیگه هرگز اینکارو نمی‌کنم.»

خیلی آروم درونش عقب جلو کردم درحالی که اون روی بدنم به خواب رفت. کمرش رو با نوک انگشتم نوازش کردم. بالاخره آروم شدم الان که با هم بودیم.

@tarjome

فصل یازدهم

پنلوپه

پین من رو در آغوشش گرفت و بازوهاش محکم اطرافم پیچیده شده بود. درحالی که من بدون کنترل گریه می کردم. اصلاً نمی دونستم اگه امروز اون کنارم نبود باید چیکار می کردم. اون تو همه زمینه ها سنگ صبورم بوده. بهم کمک می کرد تا از ناملایمات زندگی گذر کنم. امروز صبح وقتی رفتم تا به مادر بزرگم سر بزنم دیدم که جوابی بهم نمیده. بقیه اش فقط چراغ های قرمز و تیره و تار بود و دکتر بهم گفت هیچ کاری از دستشون برنمیاد. اون رفته بود. خیلی راحت توو خواب فوت کرده بود. خیلی سخت بود که توی بیمارستان بایستی و بهت بگن که عشق زندگیت رفته و بعد بهت بگن برو خونه. باید بدون عشقت به خونه برگردی. نمی دونم چرا فکر می کردم این عجیب و غریبه اما ضربه سختی بهم زد.

نمی خواستم بیمارستان رو ترک کنم. خیلی زود بنظر می رسید و همینطور انگار دنیا به آخر رسیده. هنوز خیلی چیزها بود که نیاز داشتم بگم درحالی که پرستارها و دکترها اطرافم می چرخیدن و به بقیه بیماران می رسیدن.

حق با اون‌ها بود. دلیلی نبود که اونجا بمونم اما نمی‌خواستم به خونه برگردم.

«خودتو خالی کن مادمازل.»

پین موهام رو نوازش می‌کرد درحالی که آروم من رو روی پاهاش تکون می‌داد. الان به خونه اون برگشته بودیم و توی تخت‌خوابش نشستیم. اصلاً نمی‌دونستم چقدر از اینکه روی پاهاش نشستم می‌گذره اما توی این لحظه نمی‌خواستم هیچ جای دیگه باشم. وقتی بالاخره حق‌ها گریه‌ام تموم شد و اشک دیگه‌ای برای ریختن نداشتم پین من رو روی تخت خوابوند و لحاف رو روم کشید.

«عزیزم تو باید غذا بخوری.»

اسم غذا باعث شد حالت تهوع بگیرم و سرم رو با مخالفت تکون دادم.

کنارم دراز کشید و آروم موهام رو از روی صورتم کنار زد و فکر کردم که چطوری باور کرده بودم که اون می‌تونه بهم صدمه بزنه. این مردی که امروز تموم مدت من رو در آغوشش گرفته بود هرگز اذیتم نمی‌کرد و نمی‌داشت یه تار مو ازم کم بشه.

می‌خواستم خودم رو تنبیه کنم بخاطر اینکه بهش شک کرده بودم و بیشتر و سخت‌تر از قبل گریه کردم.

«آخرین مکالمه‌ای که با مادر بزرگم داشتم پر از دروغ بود.» بهش گفتم و اشتباهم رو اعتراف کردم. «من در مورد اون عروسی احمقانه حرف زدم. کاش بهش در مورد تو گفته بودم. خیلی خوشحال می‌شد. باید می‌دیدى که چطوری در مورد پدر بزرگم حرف می‌زد.»

«من بهش گفتم مادمازل.» اون زمزمه کرد در حالی که یه جعبه‌ی قرمز رو بینمون قرار داد. متوجه شدم که جعبه آشناست چون چند روز قبل جعبه رو دیده بودم.

«تو چطوری....»

دستم رو دراز کردم تا بگیرمش اما ازم قاپیدش و نیشخند شیرینی بهم زد.

نمی‌دونستم مردی مثل پین هم می‌تونه شیرین نیشخند بزنه اما الان روی صورتش بود. کاملاً آروم و گرم.

«اون دیشب اجازه داد پیام داخل.»

در جعبه رو باز کرد و حلقه‌ی زیبا رو بیرون کشید. با دست‌های خشن و بزرگش در تضاد بود.

«اون می‌خواست که تو خوشحال باشی و من بهش گفتم که همه عمرم رو صرف خوشبخت کردنت می‌کنم. اون خیلی بیشتر از چیزی

که فکر کنی درموردت می‌دونست. و فکر می‌کنم چیزی رو درونم دید که توام دیدی. بعد این حلقه رو بهم داد.»

نشستم و نمی‌دونستم چی بگم. اون دیشب با مادر بزرگم حرف زده بود و حلقه رو بهش داده بود؟

اون روی زانوهایش کنار تخت نشست و من بهش نگاه کردم.
«می‌خواستم این رو متفاوت انجام بدم. می‌خواستم بهت گل تقدیم کنم و حرف‌های قشنگ و عاشقانه بزنم چیزی که زن‌هایی مثل تو لیاقتش رو دارن.»

«زنی مثل من؟»

«یه مادمازل.»

«مادمازل تو.» حرفش رو تصحیح کردم که باعث شد نگاهش پر از تملک بشه.

«ممکنه قصری نداشته باشم که تو داخلش زندگی کنی اما خونه‌ای برات می‌سازم که تو بخوای.»

«من خوشحال می‌شم که مادمازل تو باشم. حالا هرجایی باشه فرقی نداره. اگه تو ازم پرسی.»

«دارم تلاشم رو می‌کنم عزیزم.»

اون با شیطنت گفت و باعث شد برای اولین بار امروز لبخند بزنم.

این چیزی بود که مادر بزرگم در موردش حرف می‌زد. اون براش مهم نبود که پدر بزرگم چه ثروتی بهش داده. فقط بودن با پدر بزرگم براش مهم بود. الان درک می‌کردم اون چی می‌گفت و منم دیگه اینجور چیزها برام اهمیتی نداشت. فکر اینکه به اون عمارت بزرگ برگردم اصلا خوشایند نبود. می‌خواستم درست همینجا توی خونه‌ی پین بمونم؛ برای بقیه‌ی زندگیم.

پین دستم رو گرفت و انگشت‌های خشنش رو روی بند انگشتم کشید قبل از اینکه حلقه رو توی انگشتم سُر بده.

خودش رو به بالا کشوند تا من رو ببوسه. لب‌هاش من رو مالکانه تسخیر کرد.

این بوسه تصاحب‌گر بود انگار سعی داشت نشونه گذاریم کنه تا همه‌ی دنیا ببینند.

اشتیاق تموم بدنم رو فراگرفت و سعی کردم خودم رو بهش نزدیک‌تر کنم.

می‌خواستم بدنش بهم بچسبه. همینکه بهش فکر کردم اون بوسه رو متوقف کرد و گونه‌هاش رو به صورتم کشید. هر دو تامون عمیق

نفس می کشیدیم. ریشش مقابل پوست نرمم خشن بود و به سمتش خم شدم. عاشق حسش بودم.

«امشب از این خبرا نیست عزیزم. نیاز داری بخوابی.»

«خودت گفתי هرچی بخوام بهم میدی.»

سعی کردم قهر کنم و نگاهم رو ازش گرفتم درحالی که من رو چرخوند و از پشت در آغوشم گرفت. بازوهاش رو اطراف کمرم قفل کرد. پشتم رو به بدنش چسبوند و چشم هام رو از حس امنیتش بستم. این کاری بود که برای باقی عمرمون انجام می دادیم و حس کردم لبخند دیگه روی لب هام نشسته.

«بخواب.»

توی گوشم زمزمه کرد قبل از اینکه بوسه ای روی گردنم بزنه.

«تو حتی ازم نخواستی که باهات ازدواج می کنم یا نه.»

«نوچ.»

اون گفت و بازوهاش رو محکم تر اطرافم پیچید. یه حسی داشتم که بهم می گفت خیلی چیزهای دیگه هم با پین قراره همینطوری پیش بره. اگه چیزی رو می خواست بدستش می آورد. این باید من رو عصبی می کرد اما تنها کاری که کردم لبخند زدن بود و آروم به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

پین

وقتی که فهمیدم به خواب رفته از تخت پایین رفتم و بوسه‌ای به روی شونه‌های برهنه‌اش زدم. لعنتی.

عاشق اینم که هر روز قبل از اینکه سرکار برم اون توی تخت خوابمون دراز کشیده باشه. اون رو توی تخت خواب گرممون ترک می‌کردم و می‌دونستم که وقتی که به خونه برمی‌گردم اون اونجا خواهد بود.

ممکنه که نتونم یه قصر بهش بدم همونطور که گفته بودم اما اگه قصری هم بهش ندم هیچوقت منو ترک نمی‌کنه. زندگی‌ای که قراره ما با همدیگه داشته باشیم بخاطرش هرکاری می‌کنم و هیچکس نمی‌تونه با دختر کوچولوم دربیفته.

این بازی‌های مسخره و کثیف خیلی وقته که تموم شدن. تمومه تموم. اون‌ها سعی می‌کردن اونو ازم بگیرم و الان من کسی‌ام که پنلوپه رو ازشون می‌گیرم. مادر بزرگش اونو به من سپرده بود و من مطمئن می‌شدم که همونطوری که باید ازش مراقبت کنم و بهش اهمیت بدم.

می‌دونستم که چند روز آینده قراره سخت بگذره و نمی‌خواستم بیشتر از این سختش بکنم. می‌خواستم مطمئن بشم که یه سری افراد رو از جلوی راهم کنار بزنم. به اندازه کافی دردسر درست کرده بودن. اون دو شبه گذشته رو مدام گریه کرده بود. دیشب بخاطر دروغ‌هایی که یه غریبه بهش درمورد من گفته بود و امشب هم بخاطر مادر بزرگش.

شب اول همش تقصیر اونا بود و این اصلا خوب نبود.

لباس‌هامو عوض کردم و کلید موتورم رو برداشتم. موتورم رو خاموش تا انتهای خیابون بردم تا صداش پنلوپه رو بیدار نکنه. اون بالاخره بعد مدت‌ها بیهوش شده بود و نیاز داشت استراحت کنه تا بتونه به مراسم ختم بره. وقتی به اندازه کافی از خونه دور شدم تلفنم رو بیرون کشیدم و به بوچ زنگ زدم.

«سلام.» اون گفت و یه موسیقی بلند و شاد پخش می‌شد. احتمالا توی یه بار نشسته و به دنبال مخ زدن یه دختره.

«می‌خوام که برای یه ساعت خونه‌ام رو زیر نظر داشته باشی.»

«الان میام.»

تماسمون قطع شد و می‌دونستم اون بدون سوال پرسیدن خیلی سریع به اینجا میاد.

سوار شدم و موتورم رو روشن کردم. باصدای بلندی غرید. وارد شهر شدم و فقط یه جا توی ذهنم بود. می‌دونستم که بوچ نمی‌ذاره حتی یه پشه هم مزاحم دخترم بشه زمانی که من رفتم.

خیلی طولی نکشید که فهمیدم یه چیزی درست نیست. این شک و تردیدم از زمان بیمارستان به دلم افتاده بود وقتی که دکترها از پنلوپه و لا سوال می‌پرسیدن درحالی که پدرشون یه گوشه‌ای آروم و ساکت ایستاده بود و به فکر رفته بود.

کمی سوپرایز شدم که اون اصلا به بیمارستان اومده اما وجهی بدی داشت اگه شهردار به بیمارستان نمیومد. هرچیزی که بتونه اون رو توی دید عموم خوب جلوه بده براش مهم بود. خیلی کارش توی پنهون کردن گندکاری‌هاش خوب بود.

من قبلا هیچ توجهی به شهردار نکرده بودم تا الان. چونکه قبلا هیچ دلیلی نداشتم. تا جایی که توی مسیرم نبود و مزاحمتی برام ایجاد نمی‌کرد من هم هیچ اهمیتی بهش نمی‌دادم. بعضی وقت‌ها برام سوال بود که چطوری انتخاب شده و جواب ساده‌اش پول بود. و الان این برام سوال بود که اصلا پولی هم داره؟

می‌دونستم که اون با خانواده‌ی پنلوپه وصلت کرده و نمی‌دونستم چقدر روی اون‌ها کنترل داره.

الان واقعا مشکوک شده بودم که شاید اصلا هیچ کنترلی نداره. چیزهایی مثل ازدواج پنلوپه با اسکات که دست راستش بود الان برام داشت منطقی می‌شد. قبلا درک نمی‌کردم که چرا اینقدر درمورد این ازدواج جدیه و تا اونجایی پیش رفته که دخترش رو تهدید کرده.

می‌دونستم که مردی مثل اون نمی‌خواست دخترش با یه مکانیک محلی دم‌خور بشه اما اینکه اون رو مجبور به ازدواجی با یه مرد سن بالا کنه قطعا چیزی نبود بجز اینکه بخواد اون رو کنترل کنه.

بنظر می‌رسید همینکارو با مادر بزرگ پنلوپه هم انجام داده؛ توی مسائل دیگه. یه احساسی داشتم که بهم می‌گفت به زودی همه چیز روشن خواهد شد.

وقتی به خونه تامی رسیدم در زدم. برام مهم نبود که صداش بلنده. می‌دونستم که اسکات داخل خونه‌است. ماشینش بیرون خونه پارک شده بود. همینطور می‌دونستم که تامی کسیه که دیشب به دختر من زنگ زده بود. اصلا برام مهم نبود که اون یه زنه. اون رو هم کنار اسکات و شهردار می‌سوزوندم.

به شماره‌ای که رو گوشیم زنگ زده بود زنگ زده بودم و وقتی جوابمو داد صداش رو شناختم. من سریع قطع کردم و یه چیز دیگه‌ای متوجه شدم. نمی‌خواستم پشت گوشی حالشو جا بیارم. نه می‌خواستم شخصا اینکارو بکنم تا اون و اسکات بتونن ببینند که من با کسی شوخی ندارم.

وقتی که در رو باز کرد شوکه شد اما سریع پنهونش کرد و فکر کنم یه حالت اغواکننده به خودش گرفت. لب‌هاش رو غنچه‌ای کرد و اجازه داد رودوشی‌اش کمی باز بشه و نشون داد که فقط لباس زیر پوشیده.

به پشت سرش نگاهی انداختم و دیدم که اسکات روی کاناپه نشسته و حتی به این سمت نگاه نمی‌کنه. چشم‌هاش رو به تلویزیون دوخته بود.

کدوم آشغالی اجازه میده که زنش نصف شب با همچین لباسی دم در بیاد.

«اون روپوش لعنتیت رو ببند چیزی نداری که دلم بخواد ببینم.»
اسکات بعد از اینکه صدام رو شنید از روی کاناپه پرید. می‌تونستم بگم که انگار می‌خواد چیزی بگه اما حرفش رو قطع کردم.
«نمی‌دونم تو چه بازی کثیفی داری اما هرکدوم از شما کار دیگه بکنید که به زن من آسیب بزنید من می‌کشم‌تون. کلی زمین دارم و پنهون کردن جسد هاتون اصلاً برام کار سختی نیست.»

تامی یه قدم به عقب برداشت و بعد از اینکه تهدیدم رو شنید، روپوشش رو محکم‌تر دور خودش پیچید. اسکات همچنان اونجا ایستاده بود و انگار منظورم رو خوب نفهمیده بود.

«تو نمی‌تونی...»

یه نگاه بهش انداختم و یه قدم به داخل خونه گذاشتم و اون عقب نشینی کرد و دهنش رو بست. تنها کار عاقلانه‌ای که تا الان انجام داده همین بود.

«وکیلیم فردا بهت زنگ می‌زنه اسکات. پنلوپه و من می‌خوایم قراردادهای عمارت خانوادگی‌شون رو ببینیم و همینطور وصیت‌نامه

مادربزرگش. من بهت اعتماد ندارم و اگه وکیلیم یه چیز عجیب غریبی تو مدارک پیدا کرد و هرچیزی نشون بده که تو و اون شهردار عوضی یه کاری که نباید رو دارید انجام می‌دید پس بهتره امیدوار باشی که لا قبل از اینکه من دستم بهت برسه دستگیرت کنه.»

با این حرفم خونه رو ترک کردم. سودی نداشت که بخوام باهاش بحث کنم. نمی‌خواستم یه کلمه از حرفاش رو بشنوم چون مهم نیود. تنها چیزی که مهمه اینه پیش دخترم برگردم و یه چیزی براش درست کنم تا بخوره و به تخت خواب پیشش برگردم قبل از اینکه از خواب بیدار بشه.

فصل سیزدهم

پین

اون واژنش رو روی صورتم می کشید درحالی که من با دوتا دست هام باسنش رو گرفته بودم. محکم گرفته بودمش پس نمی تونستم آلتَم رو بگیرم و خودم رو بمالم همینطور که اون لذتش رو از روی صورتم می گرفت. چیزی که خودم بیشتر از اون دوست داشتم بهش بدم.

«از تخت پادشاهیت خوست میاد مادمازل.»

سبیلَم رو مقابل واژنش کشیدم باعث شد ناله کنه و خودش رو بیشتر روی دهنم فشار بده. لعنتی عاشق این بودم که اینقدر توی این دو هفته گذشته باهام راحت تر شده.

آلتَم زیاد از این قضیه مطمئن نبود چون اون همیشه پر از نیاز و شهوت بود. همیشه تموم آبم رو داخلش خالی می کردم اما برای پیلوپه فقط یه شروع بود و سعی می کرد یه بار دیگه آبم رو از آلتَم بیرون بکشه. و الان آلتَم برای ارضا شدن التماس می کرد اما بهش

اجازه نمی‌دادم. می‌خواستم قبل از ارضا شدنم محکم توی واژنش فرو برم.

اون رو با تموم قطره های آبم پر می‌کنم. سعی می‌کنم بچه‌ام رو هرچه زودتر درون رحمش بکارم.

بهش نگاه کردم درحالی که روی صورتم سواری می‌کرد. موهاش اطرافش ریخته بود و به جلو خم شد و تاج تخت رو گرفته بود. سینه‌های بزرگش با هر حرکتش روی صورتم بالا پایین می‌پریدن. این منظره باعث شد کمی آب منی از سر آلت‌م بیرون بزنه و تا روی تخم‌هام سر بخوره. اگه نظر من باشه فقط اسپرهام هدر رفتن. اما بقیه ابم رو نگه داشتم لگنش رو گرفتم و حرکتش رو متوقف کردم. کلیتش رو با دهنم مکیدم.

اگه خیلی زود خودم رو داخلش فرو نمی‌کردم همین الانه که ارضا بشم بدون اینکه به خودم دست بزنم. مقابل صورتم تکون خورد همینطور که ارگاسمش رو از بدنش بیرون می‌کشیدم و عسلش رو می‌نوشیدم. وقتی که نبض زدن واژنش متوقف شد اون رو چرخوندم و صورتش رو به تخت فشردم. از زانو هام کمک گرفتم تا پاهاش رو از هم باز کنم. آلت ضخیمم رو درونش فرو کردم.

اسمم رو فریاد زد: «پین.»

باعث شد مقداری از آب منی‌ام بیرون بزنه و داخلش رو پر کنه. لعنتی هنوز نه.

«اینو دوست داری؟ وقتی که من کنترل رو بدست می گیرم و رییس بازی درمیارم و هرکاری دلم بخواد با این بدن که الان مال منه انجام میدم؟»

درونش لیز خوردم؛ ایندفعه محکم تر از قبل. آلتی رحمش رو لمس کرد. اون محکم تر تاج تخت رو گرفت تا بهش کمک کنه کمی تعادلش رو بدست بیاره و ضربه های محکم رو تحمل کنه. بهم التماس می کرد تا محکم تر بکنمش. دختر حشری من.

بیشتر درونش فرو رفتم. وزنم رو روش انداختم و از زانوهام استفاده کردم تا پاهاش رو از همدیگه بازتر کنم. می خواستم تا جایی که می تونم عمیق درونش باشم. سینه هام کاملا به پشت کمرش جسدیده بودن و موهایش رو توی مشتم گرفتم. سرش رو چرخوندم تا بتونم دندون هام رو روی گردنش بذارم. گازش گرفتم و بوسیدمش سپس تا روی شونه هاش رو لیسیدم. قسمت مورد علاقه اش که بیشتر از همه تحریکش می کرد رو یاد گرفته بودم و می دونستم چه چیزهایی بهش بگم. مادمازل کوچولم عاشق این بود که باهاش حرف های شهوانی بزنم.

یه شب با نوک سینه هاش بازی می کردم و کارهایی که می خواستم باهاش بکنم رو بهش می گفتم و اون بدون اینکه من زیاد واژنش رو لمس کنم به ارگاسم رسید. به باسنش سیلی زده بودم برای اینکه ارگاسمش رو هدر داده بود و دهن و آلتی نتونسته بودن طعمش رو بچشن. سپس اون رو به تخت بسته بودم درحالی که با دهنم می لیسیدمش و تمیزش می کردم. کاری کردم دوباره ارضا بشه تا واژن

خوشگلش رو بلیسم. نمی‌دونستم یه واژن می‌تونه اینقدر خوشگل باشه اما اون بهم ثابت کرده بود که اشتباه می‌کردم.

«بگو بهم.»

غریدم همینطور که بیشتر و محکم‌تر تو واژن تنگش تلمبه زدم و تاج تخت به دیوار برخورد می‌کرد. رایحه‌ی سکسمون اتاق رو پر کرده بود. وقتی بچه‌دار بشیم باید اینو درستش می‌کردم. شاید فقط باید تخت رو با میخ به دیوار می‌کوبیدم. چون هیچ راهی نبود که من هرگز اینجوری کردن واژنش رو متوقف کنم.

اون براش التماس می‌کرد و با هر ضربه زدنم اطراف آلت‌م سفت می‌شد انگار نگران بود که می‌خوام ازش بیرون بکشم. تا الان باید می‌دونست که من هرگز ازش بیرون نمی‌کشیدم تا وقتی که با من ارضا بشه و آب هردو تامون از واژنش سرازیر بشه و روی تختمون بریزه.

«لطفا پین درونم ارضا شو بهش نیاز دارم.»

انگشت‌هام رو اطراف موهاش محکم‌تر کردم و می‌تونستم احساس کنم سعی داره باسنش رو بالاتر بیاره تا بیشتر آلت‌م رو درونش فرو بیره اما اون رو زیر بدنم سنجاق کرده بودم همینطور که محکم‌تر و عمیق‌تر می‌کردمش.

«تو قراره تموم قطره‌های آبم رو درونت حس کنی.»

این یه دستور بود نه یه سوال و همین کافی بود تا به ارگاسم برسه اون نالید و وحشیانه جیغ کشید وقتی اطراف آلت به اوج لذت رسید. واژنش اطرافم محکم و سفت شد.

ضربه زدنم رو ادامه دادم و بدنش رو مقابل ملافه‌ها می‌کردم درحالی که واژنش ارگاسم رو از بدنم بیرون می‌کشید. باعث میشد آلت حتی بیشتر ورم کنه و ناله‌ای بلند سر دادم که از اعماق قفسه سینه‌ام میومد همینطور که داخل واژنش ارضا می‌شدم و آبت رو درونش می‌ریختم.

جهش‌های طولانی آبت درونش رو پر کرد همینطور که واژنش به مکیدن آلت ادامه می‌داد.

بدنم رو روی تخت کنارش انداختم تا لهش نکنم. اون رو در آغوشم گرفتم تا کنار هم دراز بکشیم. قفسه سینه‌ام به پشت کمرش چسبیده بود. یکی از پاهام رو اطرافش قفل کردم و پاهاش رو باز کردم. آلت هنوزم درونش بود.

دستم رو پایین بردم و لبه‌های واژنش رو باز کردم و کلیتش رو مالیدم و نمی‌تونستم لمس کردنش رو متوقف کنم.

«نیاز دارم دوباره ارضا بشی عزیزم. می‌خوام این واژن برام منقبض شه و آبت رو عمیق داخل خودش بکشه. اینو می‌خوای مگه نه عزیزم؟ واژنت باید همه آبت رو عمیق بمکه تا وارد رحمت بشه.»

درست مثل همیشه بدنش تگون شدیدی خورد و دوباره ارضا شد همونطور که من بهش دستور داده بودم. دوباره کمی آب از آلت

بیرون چکید و واژنش حریصانه اون رو بلعید. آروم و ساکت مقابلم
دراز کشید و بوسه‌ای پشت گردنش نشوندم. ازش بیرون کشیدم.
بلند شدم و لب‌هایش رو با بوسه‌ی نرمی بوسیدم.
«دوستت دارم.»

«منم دوستت دارم پین.»

دست‌هایش رو روی گونه‌هام و بعد توی ریشم برد. لبخند سکسی و
رضایت بخشی بهم زد که باعث شد قلبم گرم بشه. از اینکه
می‌دونستم من باعث لبخند زخم شدم. باعث شد افتخار کنم که این
من بودم که همچین نگاه خشنودی رو توی صورتش ایجاد کردم.

«ما تا قبل امروز به هم دیگه دوستت دارم نگفته بودیم.» اون زمزمه
کرد انگار بلند صحبت کردن همه چیز رو خراب می‌کرد.

«من فقط می‌خوام تو اینو بدونی قبل از اینکه امروز پیش وکیل بریم.
اما منم دوستت دارم از روز اولی که چشم‌هام بهت افتاد دوستت
داشتم. می‌دونستم که متفاوتی و می‌دونستم که مال خودمی.»

چشم‌هایش از اشک خیس شد و چندبار پلک زد تا اشک‌هایش پایین
نریزه.

«نمی‌دونم چی می‌شد اگه ماشینم نیاز به تعمیر نداشت. چی می‌شد اگه اصلاً تو رو پیدا نکرده بودم؟ فکر نمی‌کنم می‌تونستم این چند هفته پیش رو بدون تو بگذرونم.»

«من خودم پیدات می‌کردم.»

اینو با تموم اعتماد به نفسی که توی دنیا وجود داشت گفتم. نمی‌خواستم که همچین فکری بکنه. ممکنه اینو نفهمم اما فکر می‌کردم تنها بودنم توی تموم این سال‌ها بخاطر اینه که سرم شلوغه و علاقه‌ای به زن‌ها ندارم. الان می‌دونم که فقط منتظر اون بودم و هیچکس دیگه مثل اون برام نمی‌شد. بخشی از من می‌دونست که اون یه جایی همون بیرونه و من فقط باید منتظر می‌موندم تا پیداش کنم.

«اصلاً راه نداشت که اگه توی این شهر راه می‌رفتی و من تو رو نبینمت. جهنم اگه تو به مغازه نیومده بودی ممکن بود همون شب توی بار پیدات کنم.»

«می‌دونم. منم به همین فکر کردم. خیلی سوپرایز شدم که از زمان تولدم منو پیدا نکردی اونم با همچین مهارتی که تو توی تعقیب کردنم داری.»

آروم خندید و صدای خنده‌اش باعث شد آلت‌م دوباره سفت بشه.

البته نه اینکه سفت نباشه. غیرممکنه وقتی مقابل بدنم برهنه‌اس سفت نشه.

«حتی درموردش فکر هم نکن.» از روی تخت پایین پرید و به سمت دستشویی فرار کرد.

شنیدم که دوش حموم باز شد و منم از روی تخت بلند شدم. باید یکم دست می‌جنبوندیم. باید عجله می‌کردیم. تا یه ساعت دیگه یه قرار ملاقات با وکیل داشتیم. اما شاید بتونم یه ارگاسم دیگه ازش بیرون بکشم.

خب بنظر می‌رسه الان دو بار ارضاش کردم. یه بار توی دهنم و یکی دیگه روی آلت‌م قبل از اینکه از زیر دوش بیرون بکشمش و هردو تامون زود آماده بشیم. الان اینجا نشسته بودیم با سه تا وکیل، لا و شهردار؛ سرم درحال منفجر شدن بود.

«باورم نمی‌شه که تو اسممو جعل کردی. من هرگز همچین چیزهایی رو امضا نکردم.»

«منم همینطور.» لا گفت و دست‌های پنلوپه رو در دستش گرفت. اون‌ها هرگز با هم صمیمی نبودن اما توی این دو هفته‌ی گذشته دوباره داشتیم روی خانواده بودنمون کار می‌کردیم.

«اما یه حسی داشتم که یه چیزی درست نیست پس شروع کردم به تحقیق کردن. انگار تو وقتی یه چیزی رو دوست نداری فقط میایی تغییرش میدی حالا چه قانونی باشه چه نباشه.»

لا به پدرش خیره شد.

«من نمی‌دونم داری درباره‌ی چی صحبت می‌کنی. چطور جرات می‌کنی همچین تهمت‌هایی بهم بزنی. من پدرتم.»

لا دستش رو توی موهایش فرو برد و انگار براش مهم نبود.

بعد از مراسم ختم، پنلوپه و لا دیگه اهمیتی بهش نمی‌دادن. پدرشون سعی کرده بود هردوتا شون رو از ارث محروم کنه تا نتونند برای خوندن وصیت‌نامه حاضر بشن و گفتن که اسمشون توی لیست نیست. همه‌اش مزخرف محض بود و خودشونم این رو می‌دونستن.

اسکات ایستاد انگار که از اتهام تعجب کرده.

«موکل من نیاز نیست که همچین سوالاتی رو جواب بده.»

شاید باید به جای وکیل شدن بازیگر می‌شد.

«اگه جای تو بودم می‌نشستم چون فقط پای شهردار تو این قضیه نیست و توام هم دستش بودی.»

«ما دیگه میریم.»

هردوتا شون از دفتر بیرون رفتن و من رفتم تا جلوشون رو بگیرم اما لا متوقفم کرد.

«اونها نمی‌تونن از این قضیه قسر در برن. اون‌ها اسم زنم و امضاش رو توی همه اون مدارک و اسناد جعل کردن و میگن که اون از حقش گذشته در صورتی که اینکارو نکرده و حتی روحشم خبر نداره. و تو یجوری داری حرف می‌زنی انگار اون‌ها دستشون به کارهای دیگه هم آلوده‌اس.»

«دوتا مامور اف‌بی‌آی قراره بیان و اون‌ها رو دستگیر کنن قبل از اینکه حتی بتونن فرار کنن.»

لا به صندلیش تکیه داد و متوجه شدم که لحنش آرومه. باز هم من می‌خواستم دستم بهشون برسه قبل از اینکه پلیس‌ها بگیرنشون.

«نه تنها اون‌ها سعی کردن وصیت‌نامه مادر بزرگ رو عوض کنن و یه قلابی‌ش رو بهمون بدن اما بنظر می‌رسه بابای خوبه قدیمی توی یه کمپین کلاهبرداری هم شریک بوده و الان چند ماهی هست که دارم درباره‌اشون تحقیق میکنم.»

فین فین کردن پنلوپه رو از پشت سرم شنیدم. اون رو روی پاهام کشیدم. آروم در آغوشم اومد و بهم تکیه داد. یکی از وکیل‌ها گلوش رو صاف کرد و یادآوری کرد که هنوز تو اتاق حضور داره.

«همونطور که گفتم این وصیت‌نامه جدیده. درواقع خیلی راحت و همه چیز بطور مساوی بین برادر و خواهر تقسیم شده. همه چیز؛ و همینطور یه یادداشت به جا گذاشته. بقیه اون‌ها فقط کارهای اداریه که بهشون رسیدگی می‌کنم و همه چی رو به نامتون می‌کنم.»

«یه یادداشت؟» پنلوپه گفت و حرف وکیل رو قطع کرد. وکیل توی اتاق قدم زد و یادداشت رو به دستش داد.

«من اینو به خودتون می‌سپرم. باهاتون در تماس خواهم بود.» این رو گفت و هردو تاشون ما سه تا رو تنها گذاشتن. لاکنار پنلوپه نشست درحالی که نامه رو باز می‌کرد. و هممون اون رو خوندیم.

(من خیلی شکسته شدم وقتی پدربزرگت و مادرت رو با فاصله‌ی کمی از دست دادم. گذاشتم غم و اندوه منو دربربگیره و قبل از اینکه متوجه بشم تقریباً همه‌ی خانواده‌ام رو از دست دادم. پدرت هردو تاتون رو به مدرسه‌های شبانه‌روزی دور از خونه فرستاد و شما خیلی خوشحال بنظر می‌رسیدین. فکر کردم خودخواهیه که مجبورتون کنم به خونه برگردین اما فقط شاید با مردن من بتونیم

دوباره خانواده رو دور هم جمع کنیم. عشق بورزیم و کنار هم باشیم. هیچ چیزی مهم‌تر از این دوتا نیست. همیشه عاشقتونم. مادر بزرگ.)

«تو داری می‌ری؟»

پنلوپه به برادرش نگاه کرد و هممون می‌دونستیم که منظورش رفتن از شهره و برگشتنش به شیکاگو بود. اگه اون بره فکر می‌کنم پنلوپه هم می‌خواست همینکارو کنه. و من از خدام بود اینکارو براش بکنم. فقط می‌خواستم هرجایی که اون باشه کنارش باشم.

«نه پنلوپه من هرگز دوباره اینجا رو ترک نمی‌کنم. هردوتامون اینجا می‌مونیم.» لا به من خیره شد و نگاه معنی داری بهم انداخت و ادامه داد: «حق با اونه. ما باید این خانواده رو به همدیگه برگردونیم و با ارتباط منو تو شروع می‌شه. فکر می‌کنم که هردوتامون باید خانواده‌های کوچیکمون رو تشکیل بدیم.»

پنلوپه آهی کشید و سرش رو تگون داد:

«منم موافقم.»

فصل چهاردهم

پین

«اوه لعنتی مادمازل. همینه. کاملاً تا ته حلقه رفتی عزیزم.»

ساک زدن آلتی رو داخل دهنش حس می‌کردم و صورتم رو روی واژنش فشار دادم. آب شیرین جسدش دهن و سبیل رو پوشونده بود، نیازم رو بیشتر و بیشتر می‌کرد. به یه طریقی کارمون از روی تخت خواب به روی کف زمین رسیده بود. چرا؟ منم نمی‌دونم. ما یه تخت بزرگ و کینک سائز داشتیم که درست بغلمون بود اما بعضی وقت‌ها نیاز به تنوع داشتیم.

پوزیشن سکسی ۶۹ رو انجام می‌دادیم و داشتم می‌مردم. اون روی من بود و برای کنترل کردن همچین چیزی خیلی بهم سخت می‌گذشت. من تحت کنترل دهنش بودم و نمی‌دونستم چقدر دیگه می‌تونم تحمل کنم. معمولاً وقت‌هایی که می‌تونستم نگاهش کنم وقتی

^۹ پوزیشن ۶۹ یا شصت و نه نام یکی از روش‌های آمیزش جنسی است که طی آن، افراد مشارکت‌کننده، بدن‌هایشان به شکلی در کنار هم قرار می‌گیرد که دهان هریک نزدیک به آلت تناسلی دیگری باشد. در این حالت هر دو نفر به شکل هم‌زمان می‌توانند سکس دهانی انجام دهند.

پایین می‌رفت تا آلت‌م رو بخوره می‌تونستم موهاش رو بگیرم و کنترلش کنم. توی این پوزیشن من کاملاً بی‌دفاع بودم و کنترلی نداشتم.

سعی کردم به خوردن واژنش تمرکز کنم و کلیتش رو مکیدم. لیسیدمش، زبونم رو محکم به سوراخ کونش فشار دادم. خیلی سخت ارضا شد وقتی یکم فشار زبونم رو بیشتر کردم پس سوراخ تنگش رو مالیدم تا ناله‌هاش اطراف آلت‌م بلندتر بشه. بدنش سفت شد و خودش رو به زبونم چسبوند تا چیزی رو که می‌خواد ازم بگیره.

حس کردم دهنش از روی آلت‌م برداشته شده و تخم‌هام رو تا پایین می‌لیسید و بهشون توجه نشون میداد. تخم‌هام رو داخل دهنش مکید هربار یکیشون رو لیسید و با صورتش نوازششون می‌کرد. حس کردم که آروم و آهسته بینی‌ش و گونه‌اش رو بهم می‌ماله و این حس صمیمانه‌اش نزدیک بود روی صورتش ارضا بشم. خیلی حسش قوی و همینطور به شدت عالی و بی‌نظیر بود.

داشتن واژنش روی دهنم و زبونش روی آلت‌م مثل بهشت بود اما نمی‌تونستم اینطوری ارضا بشم. عاشق اینم که درونش ارضا شم و نمی‌خواستم هدرش بدم.

دهنم رو از روی واژنش برداشتم، لگنش رو فشار دادم تا روی سینه‌ام قرار بگیره.

«باید بس کنی وگرنه همین الانه که منفجر بشم. روم سواری کن مادمازل.»

کمی غرغر کرد انگار اسباب‌بازی موردعلاقه‌اش رو ازش گرفتم و یجورایی حدس می‌زنم اینکارو کردم.

«بیا روش عزیزم. چیزی که می‌خواهی رو بهت میدم قول میدم.»

نشست و کمکش کردم تا روی آلت‌م بشینه، بصورت پوزیشن کوگرل^{۱۰} دارحالی که پشتش به من بود روی آلت‌م نشست. خیلی حشری بودم و آه‌تم همین الانم راست شده بود پس صاف نگه داشتنش آسون بود تا پنلوپه آروم روش به پایین سر بخوره. وقتی آلت کلفتم کاملاً درونش قرار گرفت، لگنم رو به بالا تکون دادم و اون ناله بلندی سر داد.

«بهت گفتم چیزی که می‌خواهی رو بهت میدم مادمازل.»

لگنش رو گرفتم، کمکش کردم تا روی آلت‌م بالا پایین بشه. با هر ضربه‌ام باسنش می‌لرزید و باعث می‌شد با هر ضربه آب آلت‌م توی واژن تنگش بیرون بریزه.

«کمی به جلو خم شو عزیزم. بذار ببینمت.»

همونطوری که گفتم انجام داد به جلو خم شد و دست‌هاش رو روی زانوهایم گذاشت.

به جایی که بدن‌هامون به هم متصل شده بود نگاه کردم، آلت ضخیمم رو که از واژن تنگش داخل و بیرون می‌رفت تماشا کردم. واژنش خیلی تنگ و دست نخورده بود. می‌تونستم وقتی بیرون می‌کشیدم ببینم که چطوری اطراف آلت‌م چسبیده. واژنش من رو گرفته بود و التماس می‌کرد داخلش بمونم.

^{۱۰} پوزیشن کوگرل (cowgirl): مرد دراز کشیده و صاف خوابیده و آلت در حالت نعوظ است. زن به روی بدن مرد می‌نشیند و زن در حالی که صورتش به روی مرد است، با تنظیم آلت تناسلی، آن را آرام در واژن خود قرار می‌دهد و روی آن می‌نشیند و با همکاری با یکدیگر به بالا و پایین می‌کنند.

با هر ضربه که آلت من از بیرون میومد به مقداری از آب و خیسش روی طولم رو می پوشوند. خیلی براش حشری شده بود، خیزی واژنش تا انتهای آلت من چکید و به دریاچه کوچولو درست کرده بود. هربار که روی آلت من پایین میومد، صدای سیلی خوردن باسنش به بدنم توی اتاق اکو می شد. بعد از چندتا ضربه دیگه دست هاش رو حس کردم که تخم هام رو می مالید. از حسش نالیدم، عاشق لمس نرمش بودم. تخم هام با حس کردن ارتباط دست هاش سفت شدن و خیلی آماده بودن تا آزاد بشن.

«می خوام اونقدر بمالمشون تا داخلم ارضا بشی پین. فقط می خوام ضریان زدن کیرت رو درونم حس کنم. می خوام آب منی ات منو گرم و داغم کنه.»

«لعنتی.»

چشم هام رو محکم بستم، سعی کردم ارضا نشم تا اون هم باهام به ارگاسم برسه.

«واژنت رو بمال مادمازل. نزدیکم و می خوام باهام ارضا شی.»

اون تخم هام رو می مالید و سعی کرد ارضام کنه و دست دیگه اش رو روی واژنش برد. می تونستم حس کنم که داره خودشو می ماله چون دست هاش رو انتهای آلت خیس من می کردم. انتهای آلت من جایی که به هم متصل شده بودیم رو می مالید و آب جفتمون که با هم مخلوط شده بود رو با دستش جمع می کرد و اطراف طولم مالید و بعد روی کلیتش برد، کلیتش رو مالید تا به ارگاسم برسه. روی آلت من به

بالا پایین سُر می خورد درحالی که آبمون رو روی واژنش می مالید و دیگه نمی تونستم تحمل کنم. دیدن آلتَم که داخلش ناپدید می شد و دوباره ظاهر می شد همونطور که می کردمَش و حس کردن ضربان های واژن تنگش باعث می شد چشم هام از لذت سیاهی بره.

«پین.»

اون اسمم رو نالید درحالی که آب منی ام رو داخلش خالی می کردم. واژنش سفت شد همینطور که خودش به ارگاسم می رسید. می تونستم هربار که آلتَم ضربان می زد و آبم رو داخلش خالی می کرد حس کنم. اون روم سواری کرد و آروم روش بالا پایین می شد و تمام آبم رو گرفت درحالی که بخاطر ارگاسمش فریاد می زد. من رو محکم تر و بیشتر فشار داد و به اوج لذتش رسید.

لگنش رو نگه داشتم و سعی کردم نفس بکشم. گذاشتم روی آلتَم سواری کنه. بعد از چند ثانیه روی من افتاد و بدن غرق عرقش روی بدنم دراز کشید. بازو هام رو اطرافش حلقه کردم و در آغوشش گرفتم و گردنش رو می بوسیدم و همینطور که هردو تامون نفس نفس می زدیم. خیلی رابطه پر تب و تاب بود و به شدت سکسی. نمی دونم چقدر اونجا دراز کشیده بودیم و اون رو در آغوشم نگه داشتم و سعی داشتم انرژی دوباره برگرده. بعد از چند لحظه شونه اش رو بوسیدم و بهش گفتم که وقتشه آماده شیم.

«احتمالا تا الان آماده شده.»

«استرس دارم.»

«من تموم مدت اونجا کنارتم.»

مقابل پوستش لبخند زدم و بیشتر به خودم فشردمش. بهش اطمینان دادم که هرگز جایی نمیرم. نفس عمیقی کشید و سرش رو تکیه داد. هردوتامون رو از روی زمین بلند کردم. دستش رو گرفتم و به سمت دستشویی رفتم. پنلوپه چند قدم از من عقب‌تر راه می‌رفت همینطور که من اون رو با خودم به سمت سینک دستشویی می‌بردم.

«متوجه شدی که تست گفته ما باید ۶۰ ثانیه صبر کنیم مگه نه؟»

لبخند غرورآمیزی که روی صورتتم اومده بود رو حس کردم و چرخیدم تا نگاهش کنم.

«آره و بهت گفتم که پوزیشن ۶۹ خیلی بهتره و اینطوری بود که از کف زمین سردرآوردیم. تا جایی که یادمه خیلیم اعتراضی نکردی.»

اون کمی سرخ شد و چرخیدم تا ببوسمش. این هفته‌های اخیر بهشت مطلق بودن. نمی‌دونستم عشق می‌تونه اینقدر واقعی باشه و هر روز خوشحال‌تر می‌شدم. در مجموع شیش هفته گذشته بود از وقتی که من چشمم بهش افتاده بود اما احساسم بهش عوض نشده. احساس می‌کردم خونه‌ام.

وقتی اون روز وکیل‌ها رو ترک کردیم مستقیم به عمارت خونوادگیشون رفتیم و وسایلیش رو جمع کردیم. زمان زیادی وقت داشتیم تا درمورد خونه تصمیم بگیره و بدونه باهاش چیکار کنه اما توی این لحظه هردوتامون یه چیزو می‌خواستیم. اینکه کنار من زندگی

کنه. می خواستم همیشه تو تخت خوابمون باشه و هرکاری می کردم تا این اتفاق بیفته و همینکارو هم کردیم.

چندبار ازش پرسیدم که چطور عروسی ای دوست داره و اون بالاخره تصمیم گرفت که یه عروسی کوچیک توی خونه امون بگیریم. ما زیر درخت قدیمی بلوط توی حیاط ازدواج کردیم. اون لباس عروسی مادر بزرگش پوشیده بود که خیلی کلاسیک و ساده بود. و برادرش اون رو تا زیر درخت جایی که ازدوج می کردیم همراهی کرد. بوچ ساقدوشم بود و پنلوپه از جویی خواست تا ساقدوشش باشه. توی این هفته های اخیر خیلی به هم نزدیک شده بودن و بنظرم بخاطر این بود که جویی برای لا خیلی شخص مهم و خاصی بود.

هیچکدوممون به عروسی بزرگ اهمیت نمی دادیم یا یه چیز لاکچری پس عروسیمون رو ساده برگزار کردیم. فقط می خواستیم یه مراسمی برای هردو تا مون باشه و رابطه امون رو قانونی کنیم. می خواستم مطمئن بشم که حلقه هامون رو به دست هم کنیم.

اون حلقه ای که مادر بزرگش به من داده بود به دستش کرد و منم یه حلقه ی ساده طلایی پوشیده بودم. مردم بهم می گفتن خطرناکه که وقتی ماشین تعمیر می کنی حلقه دستم باشه. اما فکر می کنم خطرناک تر اینکه که حلقه نپوشم. نمی خوام کسی فکر کنه که من توسط زیباترین زن دنیا تصاحب نشدم. با افتخار و غرور حلقه ام رو می پوشیدم و اگه کسی درمورد زنم ازم می پرسید بهتره که نگران نباشه چون یه لیست بلند و بالا دارم از چیزهایی که درموردش دوست دارم. نمی تونم بیشتر از این خوشحال باشم.

توی دستشویی ایستاده بودم و بوسه‌امون رو قطع کردم. دستم رو دراز کردم تا تست بارداری رو بردارم. بهش نگاه نکردم فقط برای اون بیرون آوردمش. انگشت‌های مضطربش اون رو ازم گرفت و نگهش داشت. مردد بود.

بدن برهنه‌اش رو به خودم نزدیک‌تر کردم و در آغوشش گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم.

«بچرخونش مادمازل.»

تست حاملگی رو چرخوند و بهش نگاه کردیم و علامت مثبت آبی رنگ رو دیدیم. احساس کردم قلبم داره از عشق منفجر میشه. از دونستن اینکه ما یه بچه با هم ساختیم. می‌دونستم یه زمانی این اتفاق میفته اما دیدن تست باعث شد حسش برام واقعی‌تر باشه. حس کردم که تا بناگوش لب‌هام کشیده شده و به پنلوپه نگاه کردم و دیدم داره گریه می‌کنه. اشک‌هاش رو با بوسه‌هام پاک کردم و بغلش کردم و به سمت تختمون بردمش. پایین روی تخت خوابوندمش و کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی شکمش گذاشتم.

احساس کردم یه اشک از چشمم رها شده و اون خم شد تا اشکم رو با بوسه‌اش پاک کنه. همونطور که من اینکارو براش کرده بودم. غرق در خوشحالی و خوشبختی شده بودم و این اشک شوق بود.

«ممنون که من رو خوشحال‌تر کردی پنلوپه.»

اون رو در آغوشم گرفتم و درمورد اینکه همه چیز چقدر عالیه فکر می‌کردم. می‌خواستم به حد مرگ بجنگم تا این عشق رو نگه دارم. نمی‌ذاشتم هرگز کسی بین من و خانوادم بیاد.

«عاشقتم. عاشق تو و بچه‌امونم. خیلی زیاد.»

«ما هم تورو دوست داریم پین.»

دستش رو توی دستم گذاشت و اونجا دراز کشیدیم و درمورد اسم بچه‌امون و پرستاری که می‌خواستیم براش بگیریم حرف زدیم. برام مهم نبود که چی انتخاب می‌کنه تا وقتی که خوشحال باشه. فقط از این خوشحالم که یه حرومزاده‌ی خوشبختم که اون منو انتخاب کرده تا باهام زندگی کنه.

فصل پانزدهم (پایانی)

پنلوپه

پنج سال بعد

«بهتره بس کنی یا دیرمون میشه.»

«بار اولمون که نیست و آخرین بارمونم نیست.»

پین زمزمه کرد مقابل گردنم، لرزی به ستون فقراتم انداخت.

«جدی‌ام. سه ساعت درگیر درست کردن غذا برای باربیکیو بودم و
اگه دیر کنیم و لا استیک گوشت‌ها رو از روی گریل برداره اونوقت یه
زن حامله عصبانی رو دستت داری.»

حس کردم پین پشت سرم زانو زده شروع به تگون خوردم کردم.
می‌دونستم می‌خواد چیکار کنه. پنج سال گذشته و بعد از سه- چهار
بچه می‌دونستم این حرکت یعنی چی.

پیراهن تابستونیم رو بالا برد و باسنم رو گاز می‌گرفت. بالای
پیشخوان رو گرفتم کمی از خشمم کم شده بود.

«پین.» اخطار دادم اما بهم اهمیتی نداد.

زبونش بیرون اومد و از لپ‌های باسنم رو تا بین رون‌های پام لیسید و
تموم مقاومت‌م رو از بین برد. با یه بچه هشت ماهه تو شکمم تا جایی
که می‌تونستم خم شدم پاهام رو از هم باز کردم و تموم خودم رو
بهش می‌دادم.

چند سال پیش پوشیدن لباس زیر رو بیخیال شده بودم، از اینکه
همیشه سر راهمون بودن خسته شده بودم. اون همیشه من رو
می‌خواست، هر زمانی از روز و دیگه دست از مخالفت کردن باهاش
برداشته بودم. در عوض همیشه پیراهن دامن‌دار می‌پوشیدم بدون
شورت و ازدواجمون رو شادتر کرده بود. با سه تا بچه قد و نیم قد
که تو خونه می‌چرخیدن همیشه آسون نبود که سکس کنی اما وقتی
عشق برات مهم باشه، یجوری وقت براش پیدا می‌کنی. خوشبختانه
شب گذشته بچه‌ها برای پارتی به خونه‌ی دایی‌شون رفته بودن پس
ما کاملاً تنها بودیم. شب رو پیش لا و جویی موندن، می‌دونستن که
بچه‌هاشون عاشق بچه‌های ما هستن.

پین داخل رونم رو لیسید، قبل از اینکه به هسته میانی‌ام برگرده اذیتم کرد. بلند نالیدم و خودم رو به عقب فشردم بیشتر می‌خواستم.

«بازی کردن رو بس کن پین. اذیتم نکن. الان کلی هورمون تو بدنم ترشح شده.»

حس کردم مقابلم می‌خنده سپس دهنش به سمت کلیتم رفت. از پشت من رو می‌خورد و من خودمو بهش می‌دادم. بعد از چندتا ضربه با اون زبون کاربلد و ماهرش مقابل صورتش ارضا شدم، ارگاسم سریع و داغ بود. می‌دونست به چی نیاز دارم حتی اگه ازش درخواست نمی‌کردم. سال‌ها با هم بودن همچین مزیت‌هایی هم داشت.

پیشونیم رو روی بازو هام که روی پیشخوان بودن گذاشتم درحالی که حس می‌کردم پین پاهام رو می‌بوسه، هر اینج از بدنم رو می‌پرستید. دستش رو بالا تا روی لگنم برد، نوازشم کرد همینطور که دامن پیراهنم رو پایین می‌کشید.

«لعنتی بهش نیاز داشتم.» گفتم همینطور که پین می‌ایستاد و کمرم رو ماساژ می‌داد. همیشه می‌دونست چطوری و به شیرین‌ترین روش من رو آرام کنه. توی همون موقعیتم ایستادم بهش تکیه دادم درحالی که ماساژم می‌داد. و تموم استرس‌ها و اضطراب‌های امروز رو از بین می‌برد.

خیلی خوشبختم که همچین مرد فوق العاده‌ای رو پیدا کردم که بدون چشم داشتی عاشقمه. وقتی که بداخلاقم یا یه عوضی نق نقو

می‌شم هم عاشقمه. و بهتر از همه می‌دونه که بهم چی بگه تا حال رو بهتر کنه. لبخند زدم، به این فکر کردم اون همه خیلی خوش شانسه که من رو داره.

«من همه جی رو تحت کنترل دارم مادمازل. برو و اون کون خوشگل تو بیر تو ماشین و منتظر بمون.»

از روی شونه‌هام بهش نگاه کردم و بهش لبخند زدم. ایستادم و چرخیدم تا ببوسمش. طعم خودم رو از روی لب‌هاش چشیدم و هیجان زده‌ام کرد، بیشتر می‌خواستمش. دستم رو پایین بردم آلت سفتش رو مالیدم اما اون دستم رو گرفت و انگشت‌هامون رو به هم قفل کرد.

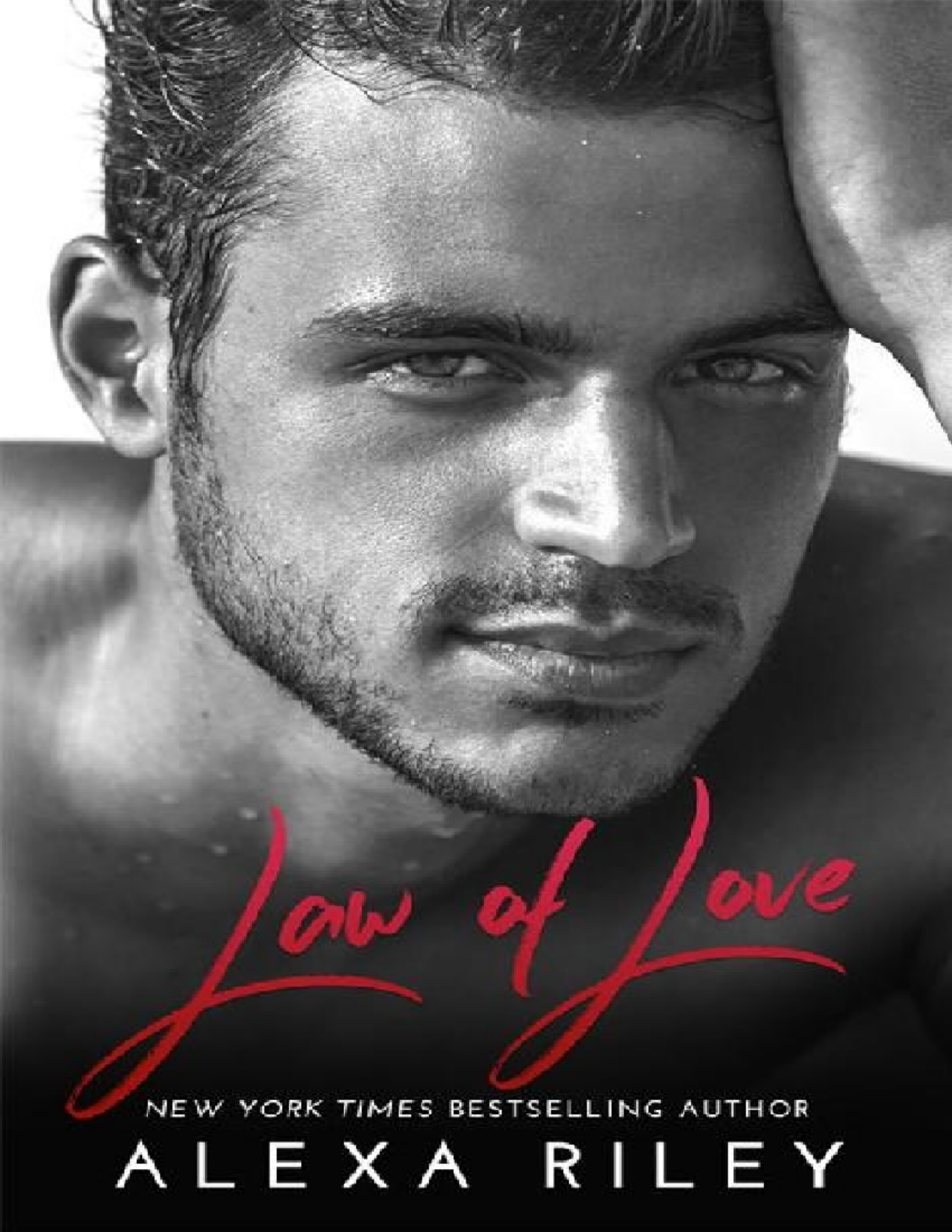
«اون فقط برای تو بود. وقتی بچه‌ها خوابیدن امشب بهمون خوش می‌گذره.»

«قبوله.» گفتم و چرخیدم تا از آشپزخونه بیرون برم. همینطور که بیرون می‌رفتم به باسنم سیلی زد و من چرخیدم خندیدم و جایی رو که سیلی زده بود مالیدم. کیفم رو برداشتم به سمت ماشین بیرون رفتم و کاری که گفت رو انجام دادم.

زندگیمون شلوغ و پر سروصدا و در هم برهم بود و بعضی وقت‌ها دیوونه‌وار می‌شد. اما با عشق پر شده بود و فقط همین اهمیت داشت. وقتی سوار ماشین شد بهم لبخند زد، می‌دونستم لاتاری بهترین شوهر رو برنده شدم.

اتمام داستان اول

ای خوندن داستان دوم که درمورد لا و جوی هست به صفحه بعد
برید. ☺



Law of Love

NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR

ALEXA RILEY

جوي و لا

فصل او

جوي

کلیک کلیک کلیک کلیک

«بس کن وگرنه موتور رو منفجر می‌کی.»

از شیشه‌ی پشتی پنجره ماشین کلانتر بهش خیره شدم همینطور که سعی داشت ماشینش رو روشن کنه. قسم می‌خورم، هرجایی که توی این شهر می‌رفتم اون جلوم سبز می‌شد. امروز وقتی به رستوران رفته بودم جلوی راهم سبز شد. ناهارم رو خورده بودم قبل از اینکه به مغازه برگردم و یهو اونجا ظاهر شد. مثل همیشه فقط بهم خیره شد و منو گیج و مبهوت کرده بود. قبلا هرگز باهام حرف نزده بود. حتی با اینکه تموم مدت بهم خیره می‌شد. اما بعد دوباره وقتی دیدمش ازش دوری کردم. اون باعث می‌شد یه چیزایی رو احساس کنم، چیزهایی که قبلا حس نکرده بودم و برای هردو تامون بهتر بود که اونطور احساسات مخفی باقی بمونند.

«فقط نمی‌تونم این لعنتی رو روشنش کنم.» صدای بم‌اش پوستم رو قلقلک داد و باعث شد موهای بدنم سیخ بشه حتی با اینکه الان هوا ۹۰ درجه بود.

«هممم. کاپوت رو باز کن.» با لکنت زبون کلماتم رو گفتم و اون نیشخندی بهم زد. عوضی. احتمالا به اینکه زن‌ها رو عاشق خودش بکنه عادت داره. نه اینکه اون زن‌ها رو سرزنش کنم. منم ممکنه عاشق و شیفته‌اش بشم، اگه می‌دونستم تایپ موردعلاقه‌اش هستم؛ که قطعاً نیستم.

موهایش رو مدل پسرانه‌ی زیبایی اصلاح کرده بود. بلوند، چشم‌های آبی و هزاران لبخند فریبنده که به راحتی روی لب‌هایش می‌نشستن. از اونجور پسر خوب‌های خوشگل بود. کمربندش رو باز کرد و دستش رو به پایین صندلی برد تا کاپوت رو باز کنه. منتظر دعوتش نمودم و از پیاده رو گذشتم و کاپوتش رو بالا دادم.

اگه اون چیزی که فکر می‌کردم باشه تعمیر ساده و راحتی بود. آچارم رو از جیب پشتی لباسم بیرون کشیدم، کابل سیمی باتری رو گرفتم و یکم تگونشون دادم. شل شده بودن درست همونطور که فکر می‌کردم پس دوباره ترمینال باتری رو سرجاش محکم کردم.

«الان به امتحانی بکن.»

صاف ایستادم و چرخیدم، مستقیم به قفسه سینه‌ی یکی برخورد کردم. نشان کلانتریش جلوی صورتم می‌درخشید.

«هی کلانتر، نیاز نیست اینقدر بچسبی بهم.»

عصبی گفتم و سعی کردم یه قدم به عقب بردارم همینطور که رایحه‌ی مردونه‌اش حس بویایی‌م رو مورد حمله قرار داده بود. خدایا بوی خیلی خوبی می‌داد. نمی‌دونستم یه مرد می‌تونه اینقدر بوی خوبی داشته باشه.

حتما چون مجبور نیست تموم روز توی مغازه‌ای که پر از مردهای خیس عرقِ کار کنه.

یا مسیح رایحه بدنش دوباره باعث شد موهای تنم سیخ بشه.
«گازت نمی‌گیرم جوزفین.»

وقتی اسمم رو صدا زد بهش خیره نگاه کردم. هیچکس من رو جوزفین صدا نمی‌زد. فقط مادرم اینطوری صدام می‌زد و وقتی فوت کرد اون اسم هم باهاش به گور رفت. اینکه اینجوری صدام بزنه زیادی صمیمانه بود و وقتی اینطوری صدام کرد از حسی که بهم داده بود متنفر شدم. باعث می‌شد حس زن بودن و این مزخرفات بکنم. نوچ. اجازه نمیدم اینکارو کنه.

«اسمم جوییه.»

حرفش رو تصحیح کردم سعی کردم یه قاطعیت خاصی توی لحن صدام داشته باشم. می‌خواستم بدون باهاش شوخی ندارم. اما فقط

لبخند بی نقص و احمقانه‌اش رو بهم زد که باعث شد قلبم بال بال بزنه. باید یه قدم به عقب میرفتم اما نمیخواستم فکر کنه ازش ترسیدم و هم اینکه هنوز می‌خواستم از بوی مردونه‌اش لذت ببرم. من با سه تا برادر بزرگ شدم که الان همشون به نیروی هوایی پیوسته بودن. قطعاً می‌تونم از پس یه کلانتر سکی و هیکی بریام. البته فکر می‌کنم.

«من جوزفین رو بیشتر دوست دارم. بهت میاد.»

دست‌هایش رو به سمت شونه‌ام برد و انتهای موهای دماسبی‌م رو گرفت و یه تار موی مشکیم رو دورانگشتش پیچید.

فازش چیه؟

فکر نمی‌کنم هرگز کسی موهام رو دور انگشتش پیچیده باشه و حقیقت اینکه لمسش رو دوست داشتم اذیتم می‌کرد. دستش رو دور کردم و تظاهر کردم که بهم برخورده.

«اصلاً چطوری اسم من رو می‌دونی؟ همه منو جوی صدا می‌زنن.»

بهترین نگاه خشنم رو بهش دوختم، که بنظر می‌رسید ذره‌ای تاثیر روی اون نداره. معمولاً مردها ازم دور می‌شدن وقتی این نگاهم رو بهشون می‌دادم. اما فکر نمی‌کنم کلانتر لا توی تموم زندگیش از چیزی دور شده باشه.

«من خیلی چیزها رو درموردت می دونم.»

لحن صداش جوری بود که انگار ما دوتا رفیق شفیقیم، انگار هر نقطه از بدنم رو می شناسه. این کاملاً غلطه مگر اینکه بتونه با اون نگاه‌های خیره‌اش بدنم رو زیر خرواری از لباس‌ها برهنه ببینه.

«تو منو تعقیب می کنی؟»

شونه‌هام رو عقب دادم سعی کردم هیکنم درشت‌تر بنظر برسه اما در برابر هیبت پهنش مثل کوتوله‌ها بنظر می رسیدم.

یه قدم به سمتش برداشتم. فکر می کردم بخاطر خوشونتم عقب نشینی کنه اما نکرد. درواقع کمی بیشتر به سمتم خم شد و اجازه داد حرارت و داغی بدنش رو حس کنم.

«اگه تعقیب کردنت به این معنیه که هرشب درباره‌ات فکر می کنم درحالی که آلتی رو می مالیم و ارضا می شم و اسم شیرین جوزفین رو روی لب‌هام می گم پس آره من تعقیبت می کنم. از وقتی که به اینجا برگشتم دارم تعقیبت می کنم.»

هرچی خون توی بدنم بود به صورتم هجوم آورد و می تونستم حس کنم که سرخ شدم.

تموم زندگیم مردهایی اطرافم بودن که حرف‌های سکسی زیادی می زدن و حتی یه بار هم سرخ نشده بودم. بهش عادت کرده بودم و

بعضی اوقات خودم هم یه چندتا جوک به حرفاشون اضافه می‌کردم. با بودن در اطراف برادرهای بزرگ‌ترم و کار کردن توی تعمیرگاه ماشین قطعا حرفی نبود که نشنیده باشم. چیزی که نشنیده بودم این بود که تا حالا این حرف‌های سکسی رو کسی مستقیم بهم نگفته بود.

نه، من نه. جویی، تام‌بوی! کسی بود که با پسرها بیشتر حس راحتی داشت. جویی، دختری که هیچی از دختر بودن حالیش نبود.

«باورم نمیشه اون حرف رو زدی.»

کلمات از بین نفس‌هام بیرون اومدن. باید زانو هام رو مستقیم به تخم‌هاش می‌زدم اما متوجه شدم که دوست دارم تخم‌هاش رو لمس کنم البته نه با زانو هام.

«این در برابر کارهایی که فکر کردم باهات می‌کنم هیچی نیست جوزفین شیرین من.»

«من شیرین نیستم.» عصبی گفتم: «و همینطور مال توام نیستم.»
اون خم شد انگار داشت رایحه‌ام رو بو می‌کشید.

^{۱۱} **تام‌بوی (Tomboy)**: به دخترانی گفته می‌شود که خصوصیات با رفتارهایی شبیه به پسران را به نمایش می‌گذارند. از ویژگی‌های شاخص آنها می‌توان به پوشش مردانه و انجام بازی‌ها و فعالیت‌هایی که در اغلب فرهنگ‌ها غیرزنانه در نظر گرفته می‌شوند یا غالباً مخصوص پسران هستند نام برد.

«اوه تو قطعا شیرینی. بوی پشمک شیرین توی یه روز گرم تابستونی میدی. احتمالا طعمش رو هم میدی.»

«این بوی روغنه عوضی.»

می خواستم حرف هام جدی باشه و بهش بربخوره اما بیشتر شبیه به شوخی بود.

داشت باهام چیکار می کرد؟

«باهام میایی سرقرار؟»

اون گفت و حرفم رو نادیده گرفت. اصلا باورم نمی شد. چرا الان؟ هر دو تامون بیشتر از یک ساله که توی این شهر زندگی می کنیم و این اولین باره که اینقدر با هم صحبت کرده بودیم.

«چرا الان می خوای باهات پیام بیرون؟ دیگه واژن محلی تموم شده الان اومدی سراغ ته مونده های شهر؟ ممنون اما نه نمی خوام.»

چرخیدم تا اونجا رو ترک کنم، عقب نشینی ای که دلم نمی خواست انجامش بدم. می خواستم عقب نشینی کنه و ازم دور بشه اما مشخص بود قرار نیست همچین اتفاقی بیفته.

فکر و خیال الکی کرده بودم و همینطور کمی عصبی بودم. می سوختم چون از زمانی که پا به این شهر گذاشته بود می خواستمش اما یه بار هم حرکتی از جانبش ندیده بودم.

الان از ناکجا آباد سروکله‌اش پیدا شده و می‌خواست باهام بیرون بره. قضیه بودار بود و نمی‌خواستم بخشی از بازی‌ش باشم، مهم نیست بدنم چقدر التماس می‌کنه که اینکارو نکنم. اینطوریم نبود که بخوام همه کارهایی که می‌خواست با بدنم بکنه رو واقعا انجام بده. به خودم دروغ گفتم.

کمرم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید و بدنم با شرمساری مقابل بدنش ذوب شد. عاشق این بودم که بدنم بهش چسبیده و فشرده شده و نمی‌تونستم احساسم رو کنترل کنم. بدنم بیش از حد عاشق این ارتباط جسمی‌مون شده بود اونقدر که دلم می‌خواست گریه کنم. تنهایی‌ای که احساس می‌کردم پررنگ‌تر شد، به قفسه سینه‌ام فشار می‌آورد و بهم یادآوری می‌کرد از زمانی که کسی اینطوری بغلم کرده چقدر زمان می‌گذره.

«تنها واژنی که من بهش فکر کردم مال تو بوده.»

کلمه واژن رو جوری به زبون آورد انگار از اینکه مجبوره همچین کلمه‌ای رو به کار ببره عصبیه. که البته مسخره‌اس چون همین چند دقیقه پیش حرف‌های کثیف‌تری بهم زده بود.

«درحقیقت اینقدر بهش فکر کردم که نمی‌تونستم کار لعنتیم رو درست انجام بدم. دیگه صبر کردن بسه پس باید همین الان بهش برسم. شاید بعدا که تو زیرم بودی بتونم یکم عqlم رو به کار بندازم و کاری که بخاطرش به این شهر اومدم رو انجام بدم.»

«نه.»

کلمه نه قطعاً بدون هیچ قدرتی بیرون اومد. من یه مرگیم شده بود. شکسته بودم. داشتم بهش اجازه می‌دادم منو دستکاری کنه و حتی باهاش مبارزه هم نمی‌کردم.

لعنتی. نمی‌خواستم باهاش بجنگم. چرا باید بکنم؟ من یه دختر ۲۲ ساله‌ی باکره بودم که بدنش برای داشتن توجه جنسی زجه می‌زد.

شاید الان وقتشه باکره بودن رو بذارم کنار. شاید اون دنبال یه خوش‌گذرونیه، یه سکس بکنه و نیاز داره منو از فکرش بیرون بندازه. اصلاً چرا باید از اول تو فکرش باشم؟ این رو اصلاً نمی‌دونستم اما شاید همه چی بینمون جواب بده. می‌دیدم که بقیه زن‌های شهر چطوری بهش نگاه می‌کردن. همیشه باهاش لاس می‌زدن اما من همیشه می‌دیدم که خیلی حرفه‌ای برخورد می‌کنه. تا الان. از این ایده که شاید باعث شدم احساساتش تحت فشار قرار بگیره خوشم میومد حتی اگه حقیقت نداشته باشه.

«بهت دستبند می‌زنم و می‌برمت کلانتری شهر تا زمانی که موافقت نکنی بازداشتت می‌کنم.»

خم شد به جلو و در گوشم زمزمه کرد.

«یا فقط منتظر می‌مونم تا همه کلانتری رو ترک کنن و واژنت رو می‌خورم تا وقتی که موافقت کنی.»

لاله گوشم رو توی دهنش برد و مکید، سپس آروم گازش گرفت. ناله‌ای از بین لب‌هام فرار کرد. عاشق حسش شده بودم.

«لعنتی. همچین صدایی رو از خودت درنیار وقتی توی مکان عمومی هستیم.»

من رو رها کرد و سپس یادم اومد که وسط شهر ایستادیم، کنار رستوران. به اطراف نگاهی کردم اما بنظر نمی‌رسید کسی به سمت ما نگاه کنه یا توجهی بهمون کنه.

اتفاق خاصی نیفتاده بود.

«اوکی.»

«اوکی؟»

کلمه رو تکرار کرد و ابروهایش رو جوری بالا برد انگار باورم نکرده.

«آره اوکی. باهات بیرون میام.»

بدنش که کمی سفت شده بود و من متوجه‌ش نشده بودم آرام شد.

«شماره‌ات رو بهم بده.»

تلفنش رو بیرون کشید و عکسم رو روی صفحه نمایش گوشی دیدم که دم در مغازه تعمیرگاه ایستاده بودم. بنظر می‌رسید توی عکس دارم به چیزی می‌خندم.

گوشی تلفن رو از دستش گرفتم برام سوال بود چطوری اون عکس رو گرفته.

«این دیگه چه کوفتیه؟»

به عکس نگاه کردم اما گوشی رو از دستم قاپید.

«امشب یه دونه بهترش رو ازت می‌گیرم.»

من رو نادیده گرفت انگار اصلا عجیب نیست که عکسم روی پس زمینه گوشیشه.

تظاهر کردم که ناراحت و عصبی شدم اما درواقع می خواستم از خوشحالی بالا پایین بپریم مثل یه دختر احمق دبیرستانی که تازه فهمیده بود بازیکن خط حمله بهش علاقه داره.

«شماره؟»

فقط بهش خیره شدم.

«می خوای باور کنم که تو همین الانم شماره منو نداری؟»

راهی نداره که شمارم رو نداشته باشه. اونم نه بعد از اینکه عکسم رو داشت و اسم واقعیم رو می دونست.

لبخندی زد، گوشیش رو توی جیب پشت شلوارش گذاشت.

«ساعت ۷ میام دنبالت.»

یه قدم به سمتم اومد، انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت، تا به چشم هاش نگاه کنم.

«و جوزفین.» به چشم هام خیره شد.

«دیگه حق نداری با بوچ لاس بزنی. نمی خوام مجبور بشم

بکشمش.»

این رو گفت و چرخید، کاپوت ماشینش رو بست قبل از اینکه سوار ماشین بشه. سریع روشن شد و موتورش به کار افتاد همینطور که از پارکینگ بیرون می رفت و من رو اونجا با فک باز تنها گذاشت.

من با بوچ لاس نمی زدم.

بوچ بهترین دوست یکی از برادرهام بود. اون دلیل اومدنم به شهر بود. توی تعمیرگاه اتوموبیل برام کاری دستوپا کرد. وگرنه من اصلاً اینجا نبودم. بزرگ شدن با پسرها باعث شده بود تا بتونم مثل اون‌ها از پس هرکاری بریام. بجز شاشیدن سرپایی.

لعنتی، یعنی از فکر اینکه اون به بوچ حسادت کرده خوشم اومده بود؟

بوچ برام مثل یه برادر بود و به علاوه من حتی تایپ موردعلاقه بوچ هم نبودم.

اون دخترهای بلوند، قد بلند با سینه‌های درشت دوست داشت که خیلی راحت دست یافتنی باشن. گوشیم صدا داد و پیامی رو از طرف شماره‌ای ناشناس روی صفحه گوشیم دیدم.

انگشتم رو روی صفحه کشیدم تا پیام رو بخونم.

- دلت برام تنگ نشه. چندساعت دیگه می‌بینمت.

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم اما متوجه لبخندم شدم همینطور که به داخل گاراژ برمی‌گشتم.

«عوضی.»

فصل دوم

لا

سریع‌تر مالیدم، سرعتم رو بالا بردم. آلت‌م برای ارضا شدن درد می‌کرد پس زیاد طول نمی‌کشید. جوزفین رو تصور کردم که جلوم خم شده، لپ‌های باسنش رو از هم باز کرده و تندتر خودم رو مالیدم. تصور کردم که از روی شونه‌هاش به پشت سرش نگاه می‌کنه و اون نیشخند سرزنده‌اش رو بهم می‌داد و التماس می‌کرد تا پرش کنم. به اون دهن شیرینش فکر کردم که بهم می‌گفت چقدر منو می‌خواد و به ارگاسم رسیدم.

بالای دستشویی ایستادم و قطره‌های آب منی‌ام رو دیدم که داخل آب می‌ریختن. از اینکه هدرن بدم متنفر بودم اما هیچ راهی نبود که شام رو نزدیک بهش بشینم بدون اینکه ارضا نشده باشم. نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. پس امیدوارم این یکم از شدت نیازم رو کم کنه.

لعنتی انگار ۱۵ سالم بود. نمی‌تونستم ۶۰ ثانیه هم تحمل کنم وقتی به جوزفینم فکر می‌کردم. نمی‌تونستم صبر کنم تا زیرم باشه و واقعا ارضا بشم. هربار که سفت بشم می‌تونم درون بدنش سر بخورم و آبم رو خالی کنم. امشب که از سرم بگذره، تا قبل از آخر هفته باردارش می‌کنم.

با خودم لبخند زدم همینطور که خودم رو تمیز می‌کردم تا بیرون برم نمی‌خواستم دیر برسم. تا الان هزار بار شده بود که به خونه اشون رفته بودم. می‌دونستم که با بوچ زندگی می‌کنه اما تا جایی که من در جریانم فقط دوتا دوست هستن. هنوزم از این وضعیت خوشم نمیاد. اما تو این لحظه کار زیادی از دستم برنمیاد. بزودی حلش می‌کنم اما اول باید به تخته بکشونمش. بعد همه چیز رو درست می‌کنم.

پارک کردم و نفس عمیقی کشیدم، فکر کردم احتمالا با درجریان بودن پرونده وقت مناسبی نباشه. اما تقریبا یک سال صبر کرده بودم تا جوزفین رو بدست بیارم و بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم. مثل یه شاهین تماشاش می‌کردم همون ثانیه‌ای که برای اولین بار دیده بودمش، نمی‌تونستم بذارم زیادی ازم دور بشه. بخاطر بعضی از کارهایی که کردم به خودم افتخار نمی‌کنم اما وقتی بحث "آدم خاص" باشه قانون معنایی نداره. حداقل این چیزی بود که به خودم می‌گفتم.

از ماشینم پیاده شدم، از کنار ماشینش گذشتم و شبی رو به یاد آوردم که ردیاب بهش وصل کرده بودم. زیر دیواره چرخ مخفی شده

بود و کاملاً غیرقابل ردیابی بود. حتی اگر ماشینش رو تیکه تیکه هم بکنه نمی‌تونه پیدااش کنه مگه اینکه صرفاً دنبال ردیاب بگرده. به سمت ایوان رفتم زنگ در رو زدم، بالا رو نگاه کردم تا دوربین مخفی ای رو که اونجا کار گذاشته بودم ببینم. کسی هرگز نمی‌دونست دوربین مخفی اینجا هست مگه اینکه بهش مستقیم اشاره کنی. و حتی اون موقع هم دیدنش سخت بود. می‌خواستم تموم وقت بدونم کی به خونه‌اش میاد و میره. و همینطور مطمئن بشم که هرشب صحیح و سالم به خونه برمی‌گرده.

اوه بله، من کارهای زیادی کرده بودم تا دو چشمی مراقب جوزفینم باشم. تقریباً یک سال گذشته و دیگه از این قایم موشک‌بازی‌ها خسته شدم. برام مهم نیست که این موقعیت‌ام رو خراب کنه، من یه مردام و خیلی قدرتمندم.

در باز شد و بوچ بدون لباس دم در ایستاد. دست‌هام رو محکم مشت کردم و فشردم، آماده بودم تا سش رو از تنش جدا کنم.

«عصریخیر کلانتر. چیکار می‌تونم برات بکنم؟»
خیلی سوپرایز شده بود که منو می‌بینه و من هم نباید شوکه می‌شدم که جوزفین بهش نگفته بود من امشب به خونه‌اش میرم.

بوچ منتظر جوابم اونجا ایستاده بود اما اونقدر فکم رو محکم به هم فشرده بودم که نمی‌تونستم صحبت کنم. فقط یه ثانیه با از دست دادن کنترل فاصله داشتم تا اون رو روی زمین بکوبم و همون لحظه جوزفین از گوشه در ظاهر شد.
تقریباً نفسم بند اومد وقتی دیدم که به سمتمون میاد. قلبم داشت

از سینه‌ام بیرون می‌زد.
«لعنتی جویی. کی مُرده؟»

«بیا بخورش بوچ.» جویی گفت و از کنارش گذشت و در رو پشت سرش بست. و داخل ایوان ایستاد. اون با هیجان بهم خیره شده بود اما من هنوزم نمی‌تونستم حرف بزنم. چندبار پلک زدم و سعی کردم تمرکز کنم.

«خب نقشه قبلیم مثل اینکه کارساز نیست.» زیر لب با خودم زمزمه کردم، به این فکر می‌کردم که خودارضایی چند دقیقه پیشم کاملاً بیهوده بوده. آتم کاملاً بیدار شده بود و سعی داشت از شلوارم بیرون بزنه.

«چی گفتی؟»

«گفتم خیلی خیلی خوشگل شدی جوزفین.»
گونه‌هاش از تعریف من سرخ شدن درحالی که چشم‌هام روی تموم بدنش می‌چرخید. یه لباس پین‌آپ مخصوص استایل دهه ۵۰ با یه دامن فاق بلند تنگ پوشیده بود که به بدنش چسبیده بود. یه بلوز آستین کوتاه دکمه‌دار سفید تنش بود و یه کفش قرمز پاشنه‌دار استایلش رو تکمیل کرده بود. موهای مشکیش رو با سنجاق سر بسته بود و لب‌هاش به رنگ کفش‌هاش بودن. تیپش طوری بود که باید جلوی هواپیما قرار بگیره و به سربازهای جنگ جهانی دوم روحیه بده. چشم‌های تیره‌اش از بین مژه‌های ضخیمش بهم نگاه کرد و عملاً از این همه زیباییش نفسم بند

اومده بود.

«آماده‌ای؟»

اون زمزمه کرد و اصلا نمی‌دونستم درمورد چی حرف می‌زنه.

به جلو خم شدم، کلماتم رو پیدا کردم و اون رو به بدن سفتم چسبوندم.

«فکر کنم من باید این سوال رو ازت بپرسم عشق. چون جوری که تو بهم نگاه می‌کنی و جوری که لباس پوشیدی باید کلی تلاش کنی تا منو از خودت دور نگه‌داری.»

انتظار داشتم ازم فاصله بگیره و از حرف‌هام ناراحت بشه اما در عوض بهم نزدیک‌تر شد.

«چی می‌شه اگه نخوام تو رو از خودم دور کنم.»

اون لب‌های قرمز براقش رو لیسید و تموم توانم رو بکار گرفتم تا سرپا بایستم. دستم رو پایین بردم و مچ دستش رو گرفتم و اون رو پشت سرم به سمت ماشینم کشوندم. تقریباً داشتم با خودم می‌کشیدمش اما نیازم خیلی قوی بود و نمی‌تونستم صبر کنم.

اون رو به سمت صندلی راننده بردم در رو باز کردم و آروم کمکش کردم تا سوار ماشین بشه. وقتی دور زدم تا به سمت صندلی راننده برم سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. از خونه‌اش دور شدیم.

«کجا داریم میریم؟»

اون زمزمه کرد و می‌تونستم نیازش رو توی صداش بشنوم.

«خونه‌ی من. به اندازه کافی صبر کردم.»

صدای خنده‌اش رو شنیدم و نگاهش کردم و دیدم که به صدلی مسافر تکیه داده. پاهاش رو به هم چسبونده بود اما چاک دامنش تا بالای رونش رفته بود و باعث شد فرمون ماشین رو محکم‌تر توی دستم فشار بدم.

«این اولین قرارمونه و تو میگی به اندازه کافی منتظر موندی؟»

دوباره به جاده نگاه کردم و گاز رو فشار دادم. سرعتم به اندازه کافی مناسب نبود.

«تو خودت می‌دونستی این لعنتی یه روزی اتفاق می‌افته.»

ناگهان دست‌های گرمش رو روی رونم حس کردم و دستم رو پایین بردم و روی دستش گذاشتم. بهش نگاه کردم و دیدم لب‌های قرمز و برجسته‌اش رو میلیسه. قشنگ‌تریم لبی که به عمرم دیده بود رو داشت. لب‌هایی فوق‌العاده جذاب که انگار توی مجله‌ها فقط می‌دید. نمی‌تونستم منتظر بمونم تا رژ لبش رو از روی لبش پاک کنم. می‌تونستم خجالت رو توی نگاهش ببینم و می‌دونستم نزدیک شدن بهم یه حرکت شجاعانه براش محسوب می‌شد. اون معمولاً خیلی سرسخت بود اما امشب کوتاه اومده بود و گاردش رو پایین آورده بود. می‌خواستم بهش نشون بدم که چقدر همه چی می‌تونه بین ما خوب باشه پس یه کوچولو بیشتر بهش فشار آوردم.

دستش رو آرام گرفتم، پایین کشیدمش تا کف دستش روی آلت سفتم قرار بگیره. گرمای کف دستش نزدیک بود من رو از روی شلوارم به آتش بکشه درحالی که انگشت‌هاش رو روی طول آلت‌م می‌مالید. دستش رو به خودم بیشتر فشردم و اون محکم من رو گرفت. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که مستقیم توی جاده بروم همینطور که به خیابون خونه‌ام وارد می‌شدم. این کابین رو وقتی به شهر برگشته بودم خریدم، نمی‌خواستم توی عمارت خانوادگی بمونم. پدرم کلی حرف درمورد انتخاب خونه‌ام کرد اما لعنت بهش. این خونه زیبا بود. یه کابین بزرگ بود که بیرون از شهر کنار رودخونه کوچکی قرارداداشت. یه هفته بعد از اینکه برای اولین بار چشمم به جوزفین افتاد این خونه رو خریدم.

«پشمام! خونه‌ات اینجاست؟»

مشتش رو روی آلت‌م شل کرد اما دستش رو برنداشت. «اون گاراژ خیلی مخروبه‌اس.»

کمی تعجب توی صداش موج می‌زد همینطور که به گاراژ چهار قسمتی که سمت راست کابین قرارداداشت نگاه می‌کرد.

«آره، ظاهراً اینجا قبلاً خونه شکار بوده و گاراژ هم مختص مهمون‌ها بوده. قسمت داخلی خونه رو بازسازی کردم، اما گاراژ رو همونطوری که بود حفظ کردم.»

نگاهی بهم انداخت و ابروش رو بالا انداخت. «من فکر کردم تو چیزی در مورد ماشین نمیدونی.»

«نمی‌دونم اما خوش شانسم چون زنم می‌دونه.»
گاراژ رو برای اون دوباره بازسازی کرده بودم. وقتی اون رو به اینجا
رسوندم، دلم نمی‌خواست دلیلی برای ترک اینجا داشته باشه.
درست بهش نشون می‌دادم که من شوخی ندارم و از لحظه‌ای که
چشم‌هام بهش افتاد قرار بود مال من بشه. از ته دل اینو
می‌دونستم. من فقط باید همه چی رو آماده می‌کردم تا بتونم داشته
باشمش، اما اوضاع به همون سرعتی که دوست داشتم حرکت
نمی‌کرد، بنابراین برای سرعت بخشیدن بهش دست به کار شده
بودم.

دهنش کمی باز شد در حالی که من با اکراه دستش رو از آلت‌م جدا
کردم و از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. در رو باز کردم و
دستم رو دراز کردم و بهش کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه.
دستم رو پایین بردم و اون رو بغل کردم تا مثل عروس به جلوی
خونه ببرمش.

«لا، چیکار می‌کنی؟ من رو بذار زمین.» سعی کرد کمی دست و پا
بزنه، اما من محکم‌تر گرفتمش.
«فکرشم نکن، عشق. این یه سنته.»

«شوخی می‌کنی، درست؟» با صدای جیغ مانندی که فقط
می‌تونستم فرض کنم بخاطر ترسه گفت. مشکلی نیست. هرچی
بیشتر با هم باشیم، ترسش کمتر میشه.

«جوزفین، من تقریباً سی سالمه. هرگز یه بار هم عاشق یا چیزی

نزدیک بهش تجربه نکردم. بیشتر از یه دهه است که من به سختی دست یک زن رو فشار دادم. پس نه، من شوخی نمی‌کنم.»

وقتی در ورودی رو باز کردم و اون رو به داخل خونه بردم، به چشم‌هایش نگاه کردم. می‌تونستم شگفتی رو توی نگاهش ببینم و همچنین امید. نمی‌دونم که اون از چه نوع زندگی‌ای میاد، اما با توجه به چیزی که در طول یک سال گذشته دیدم، اون قلعه‌ای ساخته تا مردم رو ازش دور نگه داره.

با لگد در که پشت سرمون بستم، اون رو از اتاق بزرگ عبور دادم و از راهرو پایین رفتم. مستقیم به اتاق خواب اصلی بردمش و روی زمین گذاشتمش و لگنش رو نگه داشتم تا ثابت بمونه.

«لا، این دیوونگیه. امشب فقط ... دیوونه کننده است.» چشم‌های تیره‌اش برای راهنمایی چشم‌هام رو جستجوی می‌کرد. اون درمونده بود و می‌خواست کسی کنترلش رو به دست بگیره و خوشبحال هردومون، من اصلا با اینکار مشکلی ندارم.

با دو دستم گردنش رو گرفتم، انگشت شستم رو پایین فکش کشیدم.

«جوزفین خسته نشدی؟»

اون با پرسش بهم نگاه می‌کرد. به جلو خم شدم، فقط به اندازه یه تار مو از لب‌های فاصله داشتم.

«از نگه داشتن اون همه دیوار خسته نشدی؟ یکم رها کن عشق
وقتی دیوارها سقوط کنن، من اینجا خواهم بود.»

لب هام رو به لب هاش فشار دادم و اون برای من بازشون کرد و
بهم اجازه ورود داد. دست هاش به دور کمرم رفت و در حالی که
زبونم به داخل می رفت من رو به سمت خودش کشید.
طعمش خیلی شیرین بود، لب پایش رو گاز گرفتم. می خوام بدنش
رو ببلعم، با لب هاش شروع کردم.

زمزمه کرد: «لا.»

کلماتش مثل مرهم برای بدن دردناکم بود. احساس کردم نفسش
بند اومده و عقب کشیدم تا به چشم هاش نگاه کنم. «من ...
تجربه ای ندارم.»

نگاهش رو دور کرد و سپس عقب کشیدم تا بهش نگاه کنم و فکش
رو فشردم. «من قبلا هرگز همچین کاری نکردم. نمی دونم که این
برات مهمه یا نه.»

یه بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم، اجازه دادم هر
منحنی بدنش در برابرم ذوب بشه. دست دیگه ام رو بالا بردم و
شروع به باز کردن دکمه های بلوزش کردم.

«برام مهم نیست که تو با چه کسی بودی و قبل از من چیکار کردی
یا نکردی. تنها چیزی که برام مهمه اینه که من آخرین نفرت
باشم.»

وقتی که بلوزش باز شد، انگشت هام رو در امتداد لبه سوتین توری
مشکی ش و تا وسط شکاف سینه هاش کشیدم. «تنها چیزی که برام

مهمه اینه که امشب چیزی بینمون قرار نگیره. فقط من و تو. پوست...» خم شدم و بین سینه‌هاش رو بوسید. «... روی پوست.»

کلمات رو در برابر سینه‌هاش زمزمه کردم. نیاز داشتم بیشتر بمکشم.

کمرش رو رها کردم، دامنش رو باز کردم و لباس‌هاش رو درآوردم. با سوتین توری مشکی، شورت و کفش پاشنه بلند قرمز به رنگ خورشید جلوی من ایستاده بود. بدنش پر از خالکوبی بود و مثل یه الهه و راک استار لعنتی بود. تصویر بدنش رو تو مغزم حک کردم، می‌خوام این رو تا صد سالگی به یاد بیارم و اولین باری که بدنش رو به من داد بهش یادآوری کنم.

دستم رو به پشتش بردم و سوتینش رو باز کردم و اجازه دادم روی زمین بیفته. سینه‌هاش آزاد شدن و باعث شد لبم رو لیس بزنم. انگشت‌هام رو زیر کمری شورتش فرو بردم، از رونه‌هاش تا مچ پاهاش پایین کشیدم. اون دست به کار شد تا کفش‌هاش رو در بیاره، اما من دستش رو لمس کردم و حرکاتش رو متوقف کردم.

«بذار پات باشه، عشق. خیلی خوشگل و ظریفان درست مثل خودت.»

در حالی که جلوش زانو می‌زدم، بالا رو نگاه کردم و دیدم که گونه‌هاش سرخ شدن.

بهش کمک کردم شورتش رو دربیاره و سپس عقب ایستادم تا کاملاً از دیدن بدن برهنه‌اش لذت ببرم. سینه‌اش رو بین دست‌هام

می گیرم و سعی کردم نفس بکشم.

«عیسی مسیح. اگه امشب زنده نمودم وصیت نامه ام روی میز کارمه.»

جوزفین خندید و من از توهماتم بیرون اومدم، پیراهن و شلوارم رو درآورم. وقتی با شورت باکسرم جلوش ایستادم، اون به سمتم اومد، انگشتاش رو روی کمری شورتم گذاشت و از باسنم پایین کشید. همونطور که از شورتم بیرون میومدم جلوم زانو زد. جلوم روی زانوهایش موند و به آلت من چشم دوخت. قطره ای از آب منی ام روی سر آلت من بیرون اومده بود و لب های قرمز و شادابش رو لیسید.

دستم رو پایین بردم و دست هاش رو گرفتم، اون رو از زمین بالا کشیدم و روی تخت بردمش. «هنوز نه، عشق. امشب همه چیز در مورد توئه.»

اون رو در وسط تخت خوابوندم و بین پاهاش خزیدم و کاملاً بازشون کردم. کمی مضطرب بود و من مطمئنم که این بخاطر خجالتی بودنشه.

«آروم باش، جوزفین. می خوام با واژنت دوست بشم. بعدش می تونیم همدیگه رو بهتر بشناسیم.»

لبخندی رو دیدم که روی لب هاش شکل گرفت و در حالی که قسمت داخلی زانوش رو می بوسیدم و تا روش بالا می رفتم. بین پاهاش رو لیسیدم و گازش کردم، گوشت نرمش رو در برابر زبونم احساس کردم. وقتی به واژنش رسیدم، بینی من رو روی انحنای

نرمش نوازش گونه کشیدم و شیرینیش رو بو کشیدم. لعنتی، بوی خیلی شیرینی می داد. لبه های تپلیش رو یکی یکی تو دهنم مکیدم، چشمام رو بستم و از عطر و طعمش ناله کردم. نمی تونستم تصمیم بگیرم که مزه شیرین واژنش بهتره یا بوسه هاش، پس برای اینکه متوجه بشم کلیتش رو مکیدم. احساس کردم پاهاش رو بیشتر از هم باز کرد و دست هاش پایین اومدن تا توی موهام فرو برن، همینطور که واژن شیرینش رو می خوردم. وقتی بین پاهاش قرار گرفتم، آب گرمش از چونه ام پایین می چکید. با هر لیس زدن خودم رو به تخت می مالیدم، تصور می کردم آلت من بجای زبونم روی واژنش.

«لا، بیشتر. لطفا، خیلی نزدیکه ارضا بشم.» شنیدن صداهش در حالی که موهام رو محکم گرفته بود کافی بود تا از کنترل خارج بشم. در حالی که روی ملافه ها ارضا می شدم مقابل واژنش نالیدم و همه چا رو کثیف کردم. وقتی همه چیز درمورد اون بود نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و می خواستم مطمئن بشم که اولین بارمون براش خوب باشه.

رون هاش رو محکم تر گرفتم و خوردمش و لذت بردن ازش رو وظیفه خودم می دونستم. کلیت سفتش رو سخت با زبونم مرتباً تکان می دادم و حس کردم مقابلم سفت شده. متوقف نشدم. همون ریتم رو حفظ کردم تا اینکه کمرش رو از روی تخت قوس داد و اسمم رو فریاد زد.

آبش روی چونه ام پاشید و فهمیدم اونقدر سخت و شدید ارضا شده که آبش بیرون پاشید. مقابل واژنش ناله کردم، می خواستم توی ارگاسمش خودمو غسل بدم. احساس کردم مثل یه ابرقهرمان

لعنتی‌ام. احساس می‌کردم آبش روی صورتم یه غنیمته و می‌خواستم لذتی که من بهش دادم رو برای جهانیان فریاد بزنم. بدنش رو بوسیدم، آبم رو از روی شکمم پاک کردم و به روی واژنش آوردم و آلت‌م رو بهش مالیدم. می‌خواستم تموم آلت‌م درونش باشه. بعد از اینکه کاملاً روی واژنش مالیدمش، بین پاهاش جابجا شدم، آلت‌م رو روی سوراخش گذاشتم. آلت‌م رنگ بنفش و کبود و عصبانی بود، انگار همین دو دقیقه پیش ارضا نشدم. روی بدنش خم شدم، صورتش رو گرفتم و لب‌هایش رو بوسیدم. لبخندی خواب‌آلود روی لب داشت و مثل زنی به نظر می‌رسید که انگار صدمبار به ارگاسم رسیده.

«حسش خوبه، عشق؟» یه بله رو مقابل لب‌هام زمزمه کرد و منو به سمت خودش کشید. «ممکنه کمی گزگز کنه، اما من مراقبتم.» جوزفین سرش رو با تایید تکون داد و من فکش رو بوسیدم تا روی گردنش. در حالی که به سمت نوک سینه دیگه‌اش می‌رفتم، نوک سینه سختش رو فشار دادم، اون رو مکیدم و آروم گازش گرفتم. وقتی لگنش رو بلند کرد تا من واردش بشم، با یه ضربه محکم کاملاً درونش فرو رفتم. زیر بدنم سفت شد و همینطور که بکارتش رو ازش می‌گرفتم، ناله کوچکی بیرون داد. سوراخش تنگه و چنان محکم من رو گرفته بود که تمام کاری که می‌تونستم بکنم این بود که سینه‌هایش رو بلیسم و ارضا نشم. تمام توجه‌ام رو به سینه‌هایش معطوف کردم، سعی کردم درد رو براش کمتر کنم و کاملاً لذت ببره. لیسهش می‌زد و نیشگونش می‌گرفتم، گاز می‌گرفتم و می‌مکیدم، تا زمانی که اون موهای من رو گرفت و ناله کرد.

کمی بیشتر ادامه دادم تا لگنش رو تکون داد و برای بیشتر کردنش التماس میکرد.

«لطفاً، لا. من خوبم. متوقف نشو.»

از شدت نیاز نفسش بند اومده بود و من نمی‌تونستم سرزنشش کنم.

لب‌هام رو به سمت گلویش بردم، محکم درون واژن شیرینش و پرنیازش فرو رفتم.

«هیچ چیز بینمون نیست، عشق من. پوست به پوست و بدون مانع.»

بخاطر حرف‌هام ناله کرد و هرچی من عمیق‌تر می‌شدم، خیس‌تر می‌شد، وقتی که گردنش رو گاز گرفتم، واژن خوشمزه‌اش خیلی شیرین من رو می‌فشرد.

«لا، من قرص نمی‌خورم.»

«منم همچین فکری نکرده بودم، عشقم.»

سرش به عقب پرتاب کرد و چشم‌هاش بسته شد و توی لذتش غرق شد.

«اوه خدا، خیلی نزدیکم. شاید تو باید بیرون بکشی.»

مقابل گلویش خندیدم. «نه عزیزم من بیرون نمی‌کشم. هرگز.» سخت به آلت‌م فشار می‌آورد و من احساس کردم آب شیرینش طول آلت‌م رو کاملاً پوشونده.

لگنم رو کمی به سمت بالا متمایل کردم و با هر ضربه خودم رو به

کلیتش می مالیدم. پشتم رو با ناخن‌هاش خراشید و فقط بعد از چند بار تلمبه زدن اسمم رو فریاد زد.

«آفرین عزیزم، جوزفین. روی آلت‌م ارضا شو. اون شیرینی نرم‌ت رو برام باز کن تا بتونم درونت فرو برم. من بیرون نمی‌کشم، پس اگه تو روم ارضا بشی منم آبم رو داخل خالی می‌کنم.»

کلماتم کافی بود تا به اوج لذت برسه و به ارگاسم برسه و داخل اتاق فریاد زد. اتاق ما. احساس می‌کردم که آلت‌م رو با آبش خیس و مرطوب کرده و این همون دعوت‌نامه‌ایه که لازم دارم. برای آخرین بار بهش فشار آوردم و در حالی که درون واژن باکرهاش خودم رو خالی می‌کردم عمیق درونش باقی موندم.

وقتی آخرین قطره‌ام داخلش رو پر کرد، هردوتامون رو چرخوندم، بدون اینکه ارتباطمون قطع بشه. اون بالای بدنم دراز کشید و سخت نفس می‌کشید و من لبخند زدم.

الان کاملاً مال منه.

فصل سوم

جوی

«یامسیح، جوی. تو دوباره اون لبخند احمقانه رو روی صورتت داری.»

داخل گونه‌ام رو گاز گرفتم تا سعی کنم جلوی لبخندم رو بگیرم وقتی از بالای کاپوت ماشین لینکلن قدیمی که روش کار می‌کردم بهش نگاه کردم. من با چشم‌های بوچ روبرو شدم و بدبختانه شکست خوردم و بخاطر جوری که نگاهم می‌کرد از خنده منفجر شدم.

«نمی‌تونم باور کنم که یه اقا پلیس لعنتی این لبخند رو به چهره‌ات آورده.»

اون به کاپوت ماشینی که تعمیر می‌کرد تکیه داد و دست به سینه ایستاد انگار قراره در این مورد گفتگوی بزرگی داشته باشیم. و نخواهیم داشت. به خودم مربوطه و برای اولین بار تو زندگیم سه برادر بزرگتر داخلش دخالتی ندارن.

«من به تو هیچی نمی گم که چرا با اینو اون می خوابی، پس چرا درمورد اینکه من با کی می خوابم فضولی می کنی؟»

پارچه رو از جیب پشتم بیرون کشیدم و چربی روی دست هام رو پاک کردم. با نگاهی به ساعت، دیدم که زمان کافی دارم تا به خونه برم و دوش بگیرم قبل از اینکه لا به خونه ام برسه.

سر ساعت هر روز، دم در من میومد و من رو راس سرعت شش و نیم بلند می کرد. هر بار اون من رو وادار می کرد تا یه چمدان غول پیکر رو ببندم و ازم می پرسید که چرا وقتی کار رو ترک می کنم مستقیماً به خونه اش نمی رم. به آرومی متوجه می شدم که هر روز چیزهای بیشتری از خونه ام ناپدید می شن و توی خونه اون ظاهر می شدن. باید من رو عصبانی می کرد، اما اینطوری نبود. در واقع این فقط لبخند احمقانه رو دوباره به لبم می آورد.

«فقط مطمئن شو که حالت خوب باشه. از وقتی آقا پلیسه به سرقار بردت دیگه یه بار هم تو خونه نخوابیدی. فقط خیلی عمیق واردش نشو که بعد صدمه ببینی.»

«همه مردها مثل تو نیستن، بوچ. بعضی از اون ها فقط سکس نمی کنن و بعد همه چیو تموم کنن.»

«نمی خوام عوضی بازی دربیارم، فقط می خوام مراقب باشی.» اون انگار که مشغول فکر کردنه، دستش رو از بین موهای قهوه ای پشمالوش عبور داد. «صادقانه بگم شما دوتا اصلاً به هم نمیایید.»

«این یعنی چی؟» حوله رو پایین روی میز کار انداختم، سپس به بهش اشاره کردم تا کنار بره و تا بتونم کاپوت ماشین لینکلن رو ببندم. «اون فقط به نظر میرسه از اون نوع پسرا باشه که با زنهای پولدر و مغرور می‌پرن. پدرش شهرداره، محض رضای خدا. زن یارو رو دیدی؟»

حرف‌هایش مثل اسید توی معده‌ام می‌سوخت. لعنتی. من حتی گوش نمی‌دادم. می‌دونم که طی دو هفته گذشته بین من و لا چه اتفاقی افتاده و خیلی عالی بود. جوری که من رو لمس می‌کنه و با من رفتار می‌کنه، مثل اینکه من نادرترین چیز روی زمین‌ام. مثل اینکه نمی‌تونه بدون من زندگی کنه.

«لعنتی، بوچ. فقط به این دلیل که من یه دختر ثروتمند با جایگاه خاص توی جامعه ندارم به این معنی نیست که نمی‌تونم مردی رو جذب کنم.»

«بس کن. منظورم اصلاً این نیست. این حرفم دوطرفه اس. به نظر نمی‌رسه اون هم تایپ تو باش. من فکر کردم تو فوقش با کسی که موتور سواره دوست میشی. نه اینکه با خط حمله تیم فوتبال بریزی رو هم.»

خب حرفی در جوابش نداشتم. می‌تونستم ببینم که چرا اون همچین فکری کرده، اما مثل اکثر چیزهای زندگی مردم فکرهای مختلفی درمورد دارن و برام مهم نیست چه فکری می‌کنند. چرا نباید کسی که در نهایت باهاش هستم متفاوت باشه.

«با تشکر از نگرانیت، اما نیازی بهش نیست.»

لباس کارم رو باز کردم و گذاشتم روی زمین بیفته تا ازش بیرون پیام برداشتمش و با بقیه لباس‌های روغنی و لکه‌دار کثیف داخل سطل آشغال انداختمشون.

«فقط مواظب باش. تموم حرفم اینه.» بوچ هم همین کار رو کرد، لباس‌های مخصوص کارش رو قبل از اینکه اون‌ها رو به سطل آشغال بندازه درآورد. احساس کردم تلفنم مقابل باسنم می‌لرزه و دلگرم شدم چون می‌دونستم کیه. انگشتم روی تلفن کشیدم، پیام رو خوندم.

لا: شیرینم امشب نمی‌تونم پیام. کار پیش اومد. وقتی بتونم باهات تماس می‌گیرم. بوس

«اون قیافه‌ات برای چیه؟» بوچ پرسید.

چشم‌هام رو از متن پیام دور کردم. ناامیدی باید توی چهرهام مشخص باشه. شاید یه شب تنها بودن خیلی بد نباشه. می‌تونم به مغازه لباس زیر زنانه خوشگل توی شهر برم و چند تا چیز بخرم. دو جفت لباس زیر زیبا دارم و قبلاً هر دوتاشون رو پوشیدم. یه چیز متفاوت و سرگرم‌کننده می‌خوام.

لا بود که قرارمون رو کنسل کرد.

سعی کردم صدام صاف باشه، مثل اینکه مسئله خاصی نیست، اما بوچ بازوش رو دورم گذاشت.

«بیا کمی آبجو با پین و من بخور. بهتر از نشستن تو خونه‌است.»

«البته. فقط باید برم خونه و لباسم رو عوض کنم. پس اونجا می‌بینمتون؟»

«فکر خوبیه. می‌تونی کمکم کنی تا رییس رو دست بندازیم و بخاطر اون دختر مو بلوند سکسی که امروز کاملاً باهاش می‌لاسید اذیتش کنیم.»

ظاهر پین رو یادم اومد وقتی اون دختر وارد مغازه شد و اخمی کردم. فکر کردم ممکنه تا بهش برسه پشت پا بزنه و بیفته از بس عجله داشت. وقتی دختره از چنگش فرار کرد بدتر هم شد. الان اون بیست دقیقه گذشته به دفتر خودش برگشته و همش بداخلاقی می‌کنه. من حتی نمی‌دونستم پین می‌تونه بداخلاقی کنه.

«اونجا می‌بینمتون.»

به سمت کمد رفتم، وسایلم رو برداشتم و به خونه رفتم. سریع یه دوش گرفتم و فقط سی دقیقه طول می‌کشید تا به شهر برگردم. بوت و شلوار جین و یه تیشرت مشکی ساده پوشیدم. اینطور نیست که امشب سعی داشته باشم کسی رو تحت تأثیر قرار بدم. یه مرد دارم. یه فکر ساده درباره‌اش باعث می‌شد که از هیجان سرخ و گیج بشم. من یه مرد دارم. این رو بارها و بارها توی ذهنم تکرار کردم، هر بار بیشتر خوشم می‌ومد.

تصمیم گرفتم ماشینم رو تو پارکینگ بار بذارم، به سمت خیابان اصلی توی مسیر فروشگاه لباس زیر راه افتادم. اینجا یه شهر کوچکه و اگه هر جایی کنار جاده اصلی پارک کنی، تقریباً می‌تونی پیاده به همه جا بری. با قدم زدن کنار مغازه‌ها و فروشگاه‌های مختلف، ناگهان متوقف شدم و چهره‌ای آشنا توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. با یه نگاه اجمالی شکمم در هم پیچید.

اونجا تو رستوران کوچک ایتالیایی، شهردار و همسرش به همراه لا و یه دختر بلوند و پابلند دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودمش. اون‌ها همه با هم پشت یک میز نشسته بودن و لا دست دختر بلوند رو گرفته بود. انگار که نگاهم رو روی خودش حس کرده بود، برگشت به من نگاه کنه اما من از شیشه پنجره کنار رفتم و به ساختمون آجری تکیه دادم و سعی کردم قلب تپنده‌ام رو کنترل کنم.

لعنتی این چی بود. یا مسیح یعنی حق با بوچ بود؟

ناگهان، احساس کردم راز کوچک کثیفش هستم. لا هرگز منو برای شام بیرون نمی‌برد و حتی در مورد خنواده‌اش صحبت نمی‌کرد. اگه این واقعیت نبود که اون پسر شهرداره، حتی این رو هرگز نمی‌فهمیدم.

قلبم می‌سوزه. لعنت بهش، چرا می‌سوزه؟ اشک‌هام رو عقب روندم و ناراحتیم رو کنار زدم و در عوض خشمگین شدم. می‌خواستم برم برای اون عوضی لباس زیر بخرم و یه چیز سکسی بپوشم. قصد داشتم بهش بگم وسایلم رو از خونه‌ام به خونه اون منتقل می‌کنم. بهش بگم اون مجبور نیست اینقدر قایمکی وسایلمو جابجا کنه و بگم که من می‌خوام اونجا باشم.

احمق. احمق. احمق.

من باید بهتر می شناختمش. می دیدم که برادرانم چطوری از این زن خوشگل به اون زن می پریدن. جهنم، من با بوچ زندگی می کنم و می بینم که اون چطوری دختر بازی می کنه. من در بهترین حالت یه تامبوی ام و ظاهر من خیلی ساده اس. چطور انتظار داشتم کسی مثل لا رو حفظ کنم؟

تلفنم تو جیب پشتیم می لرزید و دیدم که دو تا پیام دارم. یکی از طرف بوچ و یکی از طرف لا. اون در حالی که قرار ملاقات داره به من پیام میده؟ قراریه که برای دیدن پدرش اون رو برده؟ دندون هام رو بهم فشردم و روی پیام بوچ کلیک کردم.

بوچ: اتومبیلت رو تو پارکینگ بار دیدم. کجایی؟
من: ساعت پنج اونجام.

من از خیابون عبور کردم و نمی خواستم دوباره جلوی رستوران رد بشم، سپس به سمت بار حرکت رفتم. نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم تا ببینم لا چی گفته.

لا: دلم برات تنگ شده، شیرینی.

تلفن رو محکم فشردم تا جلوی خودم رو بگیرم که پرتش نکنم. شیرینی. من عاشق این اسم بودم. طوری که همیشه می گفتم من خیلی شیرینم و بوی خیلی شیرینی میدم. هیچکس قبل از اون منو شیرین صدا نکرده بود و من کاملاً از لذت می بردم. انگار اون منو واقعی رو دیده. بله من دوست دارم ماشین تعمیر کنم و فوتبال تماشا کنم و لباس های غیر جذاب بپوشم، اما من یه زن بود و وقتی اون منو شیرین صدا کرد، باعث شد احساس زن بودن بکنم. احمق،

دوباره به خودم فحش دادم. اون تو رو بازی داد. چیزی رو که می‌خواست بدست آورد. سکس. یه کون که هروقت بخواد بکنتش و هیچکس هم باخبر نشه.

«انگار یکی بهت مشت زده.» سرم رو بلند کردم و دیدم بوچ و پین بیرون بار منتظرم هستن.

«نمی‌خوام در موردش صحبت کنم.» صدای من محکم بود اما کمی احساساتم رو می‌شد توی لحنم حس کرد که دوست نداشتم، اما هردوتا شون فقط با موافقت سر تکون دادن و چیزی نگفتن. این یه نکته مهم در مورد داشتن دوستای مذکره. اون‌ها تو رو وادار نمی‌کنند که همه چی رو توضیح بدی. تو میگی "مکالمه تمومه" و خیلی سریع به پایان می‌رسه.

من و بوچ پین رو دنبال کردیم و می‌تونم بگم پین به اندازه من بداخلاق و عصبیه. تنها کسی که به نظر می‌رسید کسی بهش ضدحال نزده، بوچ بود، اما اون همیشه یه لبخند راحت احمقانه روی لب‌هاش داره.

بدون پرسیدن، جیک متصدی بار نوشیدنی‌هامون رو برامون آورد و من به سرعت آبجو رو گرفتم، فکر می‌کنم امشب به یه مشروب قوی‌تری نیاز دارم.

جیک گفت: «امشب اینجا به پارتی مجردی برگزار می‌شه اگه می‌خواید حرکتی بزنید.»

و من رو وادار کرد چشم‌هام رو توی حدقه بچرخونم وقتی کنار پین روی صندلی می‌نشستم.

«اشاره کن بهشون، جیک. تو که می‌دونی من همیشه دنبال دخترهای جدید توی شهر می‌گردم.»

وقتی جیک به سمت پیست رقص اشاره کرد، بوچ صاف شد و یه بار دیگه به جمعیت نگاه کرد.

من که نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم، انگشت جیک رو دنبال کردم تا ببینم طعمه امشب بوچ کیه.

ناگهان، بوچ خندید و به عقب نگاه کرد و دلش رو فهمیدم وقتی موهای بلوند زنی رو که امروز عصبی از دست پین از مغازه فرار کرد توی جمعیت دیدم.

بوچ با لحن اذیت کننده‌ای گفت: «به نظر می‌رسه اون جوجه پولدار با پورشه عروس آینده‌است.»

و من دیدم که پین بطری آبجو رو محکم گرفته شوکه شده بودم که توی دستش خرد نشد.

دستم رو دراز کردم و بطری رو ازش گرفتم در حالی که چشماش با من روبرو شد.

به پین گفتم: «من اینو برات نگه می‌دارم، رئیس.»

چون می‌دونم که می‌خواد به کجا بره. مستقیم به سمت پیست رقص برای گرفتن دختر مو بلوند رفت و بوچ هم دنبالش رفت. آبجوم رو پایین گذاشتم و یکی دیگه سفارش دادم و از اینکه تنها توی بار نشستم لذت می‌بردم. حس ارتباط با بقیه رو نداشتم.

تلفنم از روی پیشخوان بار لرزید و پیام رو چک کردم. من باید اون رو خاموش کنم چون میدونم که فقط یک نفر میتونه باشه، اما مثل یه مازوخیست، روی پیام کلیک کردم.

لا: شیرینی، جوابم رو بده. نگرانم کردی.

اون نگرانه؟ نگرانه در حالی که کیرش رو توی واژن بقیه دخترها فرو کرده؟ این فکر باعث می شد نفسم بند بیاد. به سمت نوشیدنی دیگه حرکت کردم و لحظاتی بعد جیک اون رو جلوم گذاشت.

پین کنارم نشست و در مورد اینکه دختر بلوند کجا رفته توضیحی نداد. جهنم، حتی بوچ رو از آینه پشت بار می دیدم که با چندتا دختر لاس می زد. یعنی همه مردها شبیه هم هستن؟ نمی تونم باور کنم که به خودم اجازه دادم فکر کنم یه مرد متفاوت پیدا کردم. تلفنم دوباره زنگ خورد.

لا: لعنت بهش، جویی، بهم جواب بده وگرنه وقتی دستم بهت برسه، واژنت رو سیلی می زنم.

چطور ممکنه وقتی با زن دیگه بیرونه اینطوری با من صحبت کنه!

من: چرا به واژن دختر بلوندی که باهاش شام می خوردی سیلی نمی زنی. می دونی، کسی که به خانواده ات معرفیش کردی.

با فرستادن پیام، تلفنم رو خاموش کردم. من نمی خوام بهونه های اون رو بخونم، یا بدتر از اون، ببینم که اون اصلاً جوابی نمیده. احتمالاً می دونه که مچش رو گرفتم، بنابراین مطمئنم که کارش باهام تمومه.

«پنلوپه.»

پین برای دهمین بار از وقتی که کنارم نشسته بود این رو زمزمه کرد و یک بار دیگه آجور رو برداشت.

بهش گفتم: «اگه یه بار دیگر اون کلمه رو بگی، دمار از روزگارت درمیارم.»

یعنی همیشه هر دو تامون تو سکوت به بدبختی هامون فکر کنیم؟ خدا رو شکر که بالاخره موسیقی رو کم کردن از وقتی پارتی مجردی تموم شده.

پین در حالی که با کاغذ روی بطری آجور ور میرفتم، نگاهم کرد: «من گند زدم.»

کاغذ رو می کندم و دوباره می چسوندم و از همه چیز دلخور بودم.

«آره زدی. دنبال چیزی رفتی که نمی‌تونی داشته باشیش و نباید بخوایش.»

من وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم بهش گفتم. هر دو تامون به دنبال افرادی رفتیم که از سطح ما خارج بودن و تو رده‌ای بودن که هرگز درکش نمی‌کردیم. لا ممکنه فقط یه کلانتر باشه، اما اون خانواده ثروتمندی داره. جهنم، پدرش شهردار لعنتیه.

«عصر بخیر کلانتر. امشب چه کاری میتونم برات انجام بدم؟»

متصدی بار گفت. چشم‌هام رو سریع به آینه پشت بار دوختم و دیدم که لا پنج قدم پشت سر منو پین ایستاده. تموم بدنم قفل شد و آبجوم رو گرفتم و می‌خواستم یه چیزی رو نگه دارم. خونسرد رفتار کن، من بارها و بارها تو سرم تکرارش کردم. به اندازه کافی خودم رو بهش دادم. دیگه بهش این اجازه رو نمیدم. اون قبلاً قسمت‌هایی از من رو دیده که هیچکس دیگه تا به حال ندیده. دختری که زیر لایه‌های ظاهری من قرار داره. کسی که دوباره مخفی شده تا زخم‌هاش رو مداوا کنه.

لا جواب داد: «فقط اومدم یه بررسی بکنم.»

و من می‌تونستم نگاهش رو روی خودم احساس کنم. سعی کردم تا زمانی که درست با من صحبت نکرده وانمود کنم اون اونجا نیست. «حالت چطوره، جوزفین؟»

بخاطر شنیدن اسمم قلبم گرفت. روزهای اول رابطه وقتی اون اسمم رو صدا می زد عصبی می شدم انگار من رو می شناسه، اما طی چند هفته گذشته من این کارش رو دوست داشتم. مدام هوس می کردم منو صدا بزنه. وقتی ما سکس می کردیم و منو صدا می کرد شیرین ترین چیزی بود که قبلا هرگز نمی شناختم. هنوز حاضر نیستم که چشم هاش رو تو آینه ملاقات کنم و به بی توجهی بهش ادامه دادم. نمی تونستم باور کنم که این کار رو وسط بار انجام داده تا همه ببینند. قبل از امروز فکر نمی کردم که این یه مسئله بزرگ باشه، اما بعد از دیدنش با زن دیگه، قطعات پازل داشتن کامل می شدن. نمی خواست مردم بدونند که ما با هم هستیم. چطوری قبلاً متوجهش نشدم؟ خیلی راضی بودم که وقتمون رو با هم می گذرونیم و فقط تو خونه اش و تو تخت خوابش زندگی کنیم. به جای جواب دادن بهش فقط انگشت وسطم رو بهش نشون دادم. چون می تونه بره گورشو گم کنه.

«جوزفین، شیرینی، نکن -»

«شیرینی -» پین سعی کرد مداخله کنه، اما حرف هاشون رو قطع کردم. به آندرسون گفتم: «اینجا چیکار می کنی، آندرسون؟ کاملاً مطمئنم که تعقیب کردن بقیه خلاف قانونه.»

بار ساکت شده بود و من می دونستم همه در حال تماشای چیزی هستن که داره اتفاق می افته.

«جیک، خواهرم اینجا بود؟ من فکر کردم امشب اینجا جمع شدن.»

لا گفت و من رو بیشتر عصبانی کرد. اون یه خواهر لعنتی داره؟ لا همه چیز رو در مورد من می‌دونه و من حتی نمی‌دونستم یه خواهر لعنتی داره. اوه من می‌دونم چرا چون معرفی کردن جویی هیچ معنایی نداره چون تو هرگز با خواهرش ملاقات نمی‌کنی. تو فقط راز کثیف کلانتر هستی که توی کابینش باهاش سکس می‌کنه.

«با پارتی مجردی بوده؟»

«احتمالاً خودشون بودن. پارتی مجردی برای خودش بوده.»

می‌خواستم بخاطر حرف کنایه‌دار لا بخندم. من و پین توی بار نشسته بودیم و برای یه خواهر و برادر که در سطح ما نیستن غصه می‌خوریم. اما من احساسی دارم که این موضوع پین رو متوقف نخواهد کرد. اما من دیگه غرورم بهم اجازه نمیده یه بار دیگه هم گول بخورم. ممکنه خُرد بشم.

جیک با ریختن یه لیوان ویسکی ارزون قیمت گفت: «اون‌ها حدود دو ساعت پیش از اینجا رفتن.»

«خوبه فقط قبل از اینکه خونه برم می‌خواستم یه چک بکنم.»

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بخاطر حرف‌هاش زیرلبی غرغر کردم و باورش نمی‌کردم. «احتمالاً امشب میره تا با قرار لعنتیش سکس کنه، چون دیگه منو نمی‌کنه.» باخودم غرولند کردم.

«جوزفین، می‌تونم بیرون باهات صحبت کنم؟». البته تا هیچکس نبینه کلانتر چیکار می‌خواد بکنه. می‌خواستم سرش فریاد بزنم اما نمی‌تونم اون رو نادیده بگیرم. هنوزم کلانتره.

«کی اینو می‌خواد؟» به جیک اشاره کردم تا یک شات دیگه برام بریزه. «کلانتر یا لا؟»

«من می‌پرسم، شیرینی.»

«پس جواب منفیه. علاوه بر این، تو دوست نداری که تو جمع کنار من دیده بشی.»

شونه‌هام رو بالا انداختم، سعی کردم وانمود کنم که از درون گریه نمی‌کنم و شکست نخوردم. می‌تونم تنش رو توی کل بدنم احساس کنم. عملاً داشتم می‌لرزیدم.

لا غرغر کرد: «این درست نیست و خودتم اینو می‌دونی.»

و احساس کردم بهم نزدیک‌تر شده، چیزی که من نمی‌خواستم. نمی‌تونه من رو لمس کنه. اگه لمسم کنه نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم و نمی‌خوام اشک‌هام رو بهش بدم. لیوان پیکم رو روی بار زدم و از روی صندلی پشت بار پایین پریدم و کمی تلو تلو خوردم. لا و پین هردوتا شون با هم پریدن تا منو بگیرن.

«لعنتی اون رو لمس نکن.»

لا غرید و من رو به حالت مالکانه به سمت خودش کشید. احساس کردم سد درونم شروع به لرزیدن کرد و همه توانم رو گذاشتم تا بدون اینکه شکسته بنظر برسه حرف بزنم.

«تو انتخاب خودت رو کردی. حالا باهاش زندگی کن.»

سعی کردم از کنارش رد بشم، اما بازوی منو گرفت و چرخیدم و تموم عصبانیت رو به سمتش شلیک کردم. باید خشمم رو نگه دارم تا زمانی که از این بار خارج میشم.

«تو برای رانندگی بیش از حد مستی.»

من حتی به حرفاش جواب ندادم. فقط اسم بوچ رو صدا زدم. «بوچ منو می‌رسونه.» گفتم و امیدوار بودم ضربه نهایی رو بهش زده باشم. لا ممکنه مایل نباشه همه بدونند که ما با هم هستیم، اما می‌دونم که نمی‌خواد منو با کسی شریک شه. هم خدا می‌خواد هم خرما؟ لا دوباره فکش رو فشرد اما واقعاً چیکار می‌تونست بکنه؟ همه افراد توی بار بهمون خیره شده بودن.

بلند گفتم: «تلفنت رو بردار.»

اما من هیچ عکس‌العلمی ندادم.

«گمشو.» با این حرف بازوی بوچ رو گرفتم و اون من رو نزدیک‌تر به خودش فشرد احتمالاً به این دلیل که ناراحتی توی صورتم رو می‌دید.

اشک‌هام سرازیر شد و زیر لب نجوا کردم: «لطفا منو به خونه

برسون.»

فصل چهارم

لا

«عقلتو از دست دادی.»

پین گفت اما من بهش نگاه نکردم. به دری که جوزفین ازش خارج شده بود خیره شدم و بخشی از من رو با خودش برد. وقتی اون پیام‌های من رو جواب نداده بود، کمی نگران شدم اما وقتی آخرین پیام رو ارسال کرد، احساس کردم که دنیا زیر پام دهن باز کرده و سقوط کردم.

دندون‌هام رو فشردم و دست‌هام رو مشت کردم و سعی کردم عصبانیت‌م رو کنترل کنم. فقط باید از خودم عصبانی باشم. همه چی رو اشتباه بازی کردم. چند سال آخر زندگیم تنها و بیچاره بودم و دو هفته‌ی گذشته بهترین زمانی بود که من هرگز تجربه نکردم. اجازه نمیدم به همین راحتی از بین انگشت‌هام بلغزه و بره. به هر حال، اون باید به حرف‌هام گوش بده.

«تا وقتی کنارشم تحمل میکنم.»

این حقیقته. من دخترم رو به هر طریقی که بتونم بدست میارم. ممکنه با اون که هستم عظم رو از دست بدم، اما این برام خوبه. درونش غرق میشم و این شیرین‌ترین مرگیه که مردی می‌تونه بخواد. از بار بیرون رفتم و به موقع رسیدم و دیدم که سوار ماشین بوچ شد. می‌دونم که فقط دوست هستن، اما دیدن اینکه بوچ ازش مراقبت می‌کنه دردناک بود. وقتی وارد بار شدم اون صدمه دیده بود و این بوچ نبود که باید صدا میزد، باید من باشم. اما من گند زدم. می‌خوام مردی باشم که اون بهش احتیاج داره تا بهش تکیه بده. تقریباً تموم اعتمادش رو جلب کرده بودم، فقط برای اینکه یه شبه به باد بره.

«لعنتی!»

قبل از اینکه به سمت ماشینم برم، فریاد زدم و تا پارکینگ خالی رفتم. حتی درباره‌اش فکر هم نکردم؛ چراغ‌های آژیر رو روشن کردم و دنبالشون رفتم.

بوچ کنار جاده پارک کرد و من هم ایستادم، آژیر رو خاموش کردم اما چراغ‌ها رو روشن گذاشتم. بوچ در ماشین رو باز کرد، احتمالاً برای بحث با من، اما با همون لحنی که وقتی تو خیابون‌های شیکاگو گشت‌زنی می‌کردم و برای اراذل و اوباش استفاده می‌کردم باهاش حرف زدم.

«دست‌هات روی فرمون و به اندازه یه انگشت لعنتی هم حرکت نمی‌کنی.»

عوضی بازی بود که از قدرتم برای اهداف شخصی استفاده کنم، اما نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. همه کاری می‌کنم تا جوزفین شیرینم رو داشته باشم حتی حاضرم پرونده یک ساله‌ام رو تو چاه فاضلاب بندازم. بعداً به راه دیگه پیدا خواهم کرد.

به سمت صندلی مسافر رفتم و در رو باز کردم. با رسیدن به داخل، کمر بند ایمنیش رو باز می‌کنم و اون رو از ماشین بیرون می‌کشم و از روی شونه‌ام آویزون می‌کنم. کمی باهام جنگید، اما خیلی کوتاه و به راحتی تونستم تحت کنترل بگیرمش.

بوچ از ماشین بیرون اومد و من دیگه نگاهش نمی‌کردم. از نگاه قاطع چهره‌اش می‌تونستم بفهمم که می‌خواد به حرکتی بزنه. شاید بخواد باهام دربیفته، اما من هنوزم کلانترم.

«تو اونو به گریه اندختی. قبلاً هرگز ندیدم که گریه کنه، لا.»

حرف‌هاش مثل سنگ‌هایی بودن که توی آب غرق می‌شدن. تأثیر حرفاش بی‌رحمانه بود، بدنم رو در هم شکافت و به روحم رسید. من همون کاری رو کردم که می‌خواستم جلوش رو بگیرم و حالا می‌خوام جبرانم.

بهش گفتم: «می‌خوام درستش کنم.»

و اجازه دادم تموم احساساتم رو توی لحنم حس کنه. با جوزفین هیچ فرصتی پیدا نمی‌کنم اگه بهترین دوستش رو کنار بزرگراه ناکار کنم چون نمی‌ذارم با اون جایی بره. مگه از روی جنازه‌ام رد بشه.

«لا باهات شوخی ندارم. درستش کن وگرنه با من و پین طرفی ...»

«بوچ! چیکار می کنی لعنتی؟ می خوای بذاری این حرومزاده دروغگو
منو با خودش ببره؟»

اون دوباره با پاهاش شروع به لگد زدن کرد و من به باسنش سیلی
زدم. سعی کردم قبل از اینکه سعی کنه از روی شونه ام پایین بیاد،
تحت کنترل بگیرمش و باسنش رو روی صندلی مشکی ماشین بذارم.
«صبح باهام تماس بگیر، جویی.» بوچ سوار ماشینش شد و رفت، اما
جوزفین هنوز فریاد می زد تا زمانی که متوجه شد اون ناپدید شده.

به سمت صندلی مسافر رفتم و اون رو روی پاهاش گذاشتم و
زندونیش کردم. اون هلم می داد تا خودش رو آزاد کنه. در حالی که
اشک از صورتش جاری می شد، به سینه من ضربه می زد. هر حرفش
مستقیم به قلبم برخورد می کرد.

«من لعنتی تو رو دوست داشتم! اما من فقط یه راز کثیف برای
توام. به اندازه کافی خوب نیستم که تو ملاعام بیرون بریم. اونقدر
خوب نیستم که با والدینت ملاقات کنم.»

وقتی سرانجام دعوا کردنش تموم شد، و همه حرف های توی دلش
رو بهم زد به ماشین تکیه داد و بی حرکت موند.

جلوش به زانو افتادم، دستام لگن لاغرش رو گرفت و وقتی اون بهم
نگاه کرد، بالا رو نگاه کردم. ماه چشم های سبز و بزرگش روشن تر از
حد طبیعی کرده بود و قلبم دو برابر سخت تر شد.

«تو درمورد اسرار کثیفم حق داشتی.»

اون شروع به فشار دادن دست‌هام از روی لگنش کرد، اما من فقط محکم‌تر گرفتمش.

«اون‌ها اسرار من هستن که سعی کرده بودم از تو پنهون کنم. نمی‌خواستم اون‌ها تو رو لمس کنن. نمی‌خوام جایی نزدیک تو باشن.»

«من تو رو باور نمی‌کنم.»

حرف‌هاش چیز دیگه می‌گفت اما چشم‌هاش پر از امید بود. دستاش روی شونه‌های من قرار گرفتن و من سپاسگزارم که اون سعی نکرد من رو عقب برونه.

«من از پدرم متنفرم و نمی‌تونم تویه اتاق با نامادریم باشم.»

بهش نگفتم که اون زنیکه سال‌هاست سعی داره باهام سکس کنه، باعث می‌شد بخوام بالا بیارم، اما نمی‌خوام دخترم حسادت کنه. وقتی همه چیز مربوط به جوزفینه حسادت من رو می‌خورد. لعنتی، هفته گذشته من به نی لعنتی نوشیدنی‌اش حسادت کردم و نمی‌خوام اون همچین احساسی داشته باشه. می‌خوام هیچ سوالی در مورد اینکه برای من چیه نداشته باشه یا اینکه من هرگز وقتم رو به زن دیگه‌ای میدم یا نه چون این کار رو نمی‌کردم. جهنم، حتی سال‌هاست زن‌ها توجهم رو جلب نمی‌کنند. من همه چیز رو پای کارم گذاشتم. تا اون. اون دنیای من رو زیر و رو کرد.

«این ممکنه درست باشه، لا، اما من تو رو با یه زن دیگه دیدم. تو دستش رو گرفته بودی.»

«اون از طرف اف بی آی آ بود.» انگشتاش روی شونه هام محکم تر شد و منتظر بود ادامه بدم.

«من دارم پرونده‌ای علیه پدرم می‌سازم و اون هم بخشی ازش هست. حدود یک سال پیش ازم خواست که به شهر اسپرینگ فیلد برگردم و برای کلانتری کاندید شم. اولش بهش گفتم نه اما مرتباً بهم فشار می‌آورد. بعد FBI باهام تماس گرفت و بهم گفت که اتفاق‌های اطراف پدرم خیلی بوی خوبی نداره. یه ذره هم از این خوشم نیومد. فقط می‌خواستم بیخیالش بشم، اما شنیده بودم که اون در مورد خواهرم صحبت می‌کنه. در مورد گول زدنش برای بازگشت به اینجا و من می‌دونستم که قصد داره خواهرم رو زیر ذره بین بگیره. ما ممکنه هرگز به هم نزدیک و صمیمی نباشیم، اما من نمی‌تونستم بهش اجازه بدم که همچین کاری کنه. من امشب برای نقشه‌ام سرقرار رفتم. برای شام بیرون رفتم، سپس برای نوشیدن پیش پدرم برگشتم. حواس پدر و مادرخونده خوبم رو پرت می‌کردم در حالی که دبراً، قرار جعلی م...» تأکید کردم "جعلی" تا موضوع رو بفهمه.

«... کمی به جستجوی اطراف پرداخت. اما وقتی به پیام‌هام جواب ندادی همش خراب شد.» من بهش گفتم حتی اگه برام مهم نبود که این نقشه‌ام به جهنم رفته. من راه دیگه‌ای پیدا خواهم کرد. جوزفین اولویت شماره یک منه. نه کارهای منفی‌ای که پدرم برای بالاتر بردن زندگیش انجام داده.

«من پرونده‌ات رو خراب کردم؟»

غریدم: «لغت به پرونده.» چون اینجا مسئله این نیست.
«جوزفین، جوزفین شیرین من. به تموم راه‌هایی که بدنت رو پرستیدم
فکر کن. عشق هر شبم بهت. تو برای منی اگه من تو رو نداشته
باشم، هیچ چیز دیگه‌ای تو این دنیا مهم نیست.»
«لا.»

چشم‌هاش دوباره پر از اشک شد، اما می‌تونستم بگم که دارم دلش
رو بدست میارم. صورت زیباش نرم شده بود. این همون چهره‌ایه که
اون بهم می‌داد وقتی بهش می‌گفتم چقدر شیرینه و اون بهم می‌گفت
هیچ چیز شیرینی درموردش وجود نداره و حرفم مزخرفه. اون شیرینی
خالصه. شیرینی‌ای که فقط من بهش دست پیدا می‌کنم.
«جدی بودی؟» ازش پرسیدم. حرف‌هاش هنوز توی سرم
می‌چرخید.

«چی؟»

«وقتی گفتم که دوستم داری. جدی بودی؟ هنوز دوستم داری؟»

حرف‌هاش به اعماق وجودم رسوخ کرد وقتی عصبی باهام حرف
می‌زد و کتکم می‌زد. می‌خوام حرف‌هاش رو برگردونم. بهشون احتیاج
داشتم. ما قبلاً هرگز دوستت دارم به هم نگفته بودیم چون
نمی‌خواستیم بهش فشار بیارم. اونقدر اون رو تحت فشار قرار داده
بودم که نمی‌خواستیم بیشتر از این بشه. و صادقانه بگم، من اول
می‌خواستیم اون بگه. برای به دست آوردنش کارهای زیادی انجام
داده بودم. به سختی دنبالش رفته بودم تا تصاحبش کنم. می‌خواستیم
این چیزی باشه که بهم میده.

جلوی من زانو زد، اما من اون رو توی آغوشم گرفتم و ایستادم. پاهاش رو به دور کمرم پیچید، دست‌هایش رو به دور گردنم انداخت، انگشت‌هایش رو پشت سرم داخل موهام فرو برد. «تو هرگز نباید زانو بزنی.»

اون حرف‌های من رو نادیده گرفت.

«متأسفم که بیش از حد واکنش نشون دادم. من فقط... تو فقط...»

نمی‌تونست حرف بزنه و من نفسم رو نگه داشتم، فکر کردم یعنی اون دوباره حرفش رو تکرار می‌کنه یا نه.

«برای واقعی بودن زیادی خوبی. اینا همه برای من جدید. من قبلاً هرگز این کار رو انجام نداده بودم اما باید می‌دونستم که وقتی لمسم می‌کنی احساس می‌کردم که من رو دوست داری و منم تو رو دوست دارم.»

بوسه عمیقی به لب‌هایش زدم، زبونم رو داخل به دهنش فشار دادم، بیشتر از اینکه به نفس کشیدن نیاز داشته باشم به چشیدن طعمش نیاز داشتم. خیلی ترسیده بودم که اون هرگز این رو بهم نگه. بدنش مقابل بدنم ذوب شد، شیرینی‌اش تراوش می‌کرد. اون رو به سمت ماشین فشار دادم، اما سریع یادم افتاد که کنار جاده هستیم و سریع عقب کشیدم و نمی‌خوام کسی اون رو با این همه زیبایی ببینه. همش مال منه و من حتی یک قطره ازش رو تقسیم نمی‌کنم.

اون سعی کرد من رو به سمت خودش برگردونه و نتونستم نخندم. در طول چند هفته گذشته، وقتی توی تخت‌خواب بودیم خیلی زورگو

می‌شد. وقتی سعی می‌کرد تو رخت‌خواب رئیس بازی دربیاره و به آلت‌م حمله کنه، خیلی لذت‌بخش بود.

قبل از اینکه کنترلم رو از دست بدم، بهش گفتم: «اینجا نه.»

«من رو ببر خونه.»

بخاطر حرفش مکث کردم و اون باید تنش بدنم رو حس کرده باشه. پس گفتم: «خونه‌ی ما.»

و باعث شد لبخند بزنم. به آرومی سعی کرده بودم اون رو به خونه‌ام منتقل کنم و به نظر می‌رسید که اونم راضیه.

«من تو رو دوست دارم عزیزم و خیلی دوست دارم تو رو به خونه‌امون ببرم.»

فصل پنجم

جوی

لا منو به خونه می برد و من نمی تونستم دستم رو ازش دور کنم. شور و اشتیاق بینمون برافروخته شده و هیچ خلی درش وجود نداشت. وقتی چشم هام رو باز کردم دیدم تو اتاق خواب هستیم از آغوشش بیرون پریدم و شروع به درآوردن چکمه هام کردم. «روی تخت برو، کلانتر. من امشب ریسم.»

«بله خانم.»

لا لبخندی از خود راضی تحویل داد که بهم می گفت قصد شیطنت داره. می دونم که اون کاملاً کنترلش رو رها نمی کنه. فقط بهم اجازه می داد تا مدتی بازی کنم. احساس می کردم یه احمق ام که پرونده اش رو بهم ریختم، اما تو مسیر برگشت به خونه اون از طرف شریکش تماسی باهاش گرفته شد و گفت که می تونه امشب دزدکی به دفتر پدرش بره و بزودی تموم مدارک کشتی غرق شده رو به دست میاره. به زودی. به نظر نمی رسید که لا واقعاً اهمیتی بده، اما قدردان اینم که اون همه کارها رو رها نکرده فقط چون من عصبانی شدم و به

حرف‌هاش گوش ندادم. من زود عصبی می‌شم و سریع قضاوت می‌کنم. باید صداش رو می‌شنیدم. این کاریه که تو وقتی کسی رو دوست داری انجام میدی. تو بهشون فرصت میدی. این همه چیز جدیدی برای منه، اما با بودن لا کنارم می‌تونیم از پس همه چیز بریباییم.

وقتی که برهنه شد و روی تخت اومد، بدن بزرگش رو وسط تخت قرار داد، دست‌ها و پاهاش رو باز کرد.

آلت سختش رو به سمت بالا بود و نمی‌تونستم از هیجان بین پاهام رو به هم فشار ندم. لعنتی، من دوست دارم اون رو بکنمش. زمان‌هایی هست که سکسمون شیرین و آهسته است و بعضی وقت‌ها خشن و سریع. فکر می‌کنم امشب کمی از هر دوتا روش رو می‌خوایم.

لباس‌هام رو آهسته آهسته در می‌آورم و اجازه دادم لذت ببره. دستش رو بین پاهاش پایین برد، در حالی که من خم شدم تا شورت‌م رو دربیارم آلتش رو نوازش می‌کرد، پاهام رو کاملاً باز کردم و اجازه دادم تموم چیزی که قراره نصیبش بشه رو ببینه.

«لعنتی عزیزم نمی‌دونم چقدر می‌تونم صبر کنم.»

وقتی کاملاً برهنه شدم، به آرومی از پایین تخت به بالای بدنش خزیدم. خودم رو به پاهاش مالیدم و اجازه دادم واژن خیس‌م به رونش مالیده بشه و گرمای من رو احساس کنه و هر دو تامون کمی تحریک بشیم. به عقب و جلو خودم رو می‌مالیدم، روی عضله سختش خودم رو می‌کشیدم و نوازش موهای رون پاش رو روی واژن برهنه‌ام احساس کردم. حسش خیلی خوبه و دست‌هام رو پایین

می برم تا لبه‌های واژنم رو ازهم بازتر کنم و می‌خوام کاملاً بهش
بچسبم.

درحالی که آلتش رو می‌مالید دیدم مرواریدهای آب روی سر آلتش به
پایین سر می‌خوره. از پیش‌آبش به عنوان روان کننده استفاده کرد به
طول آلتش مالید درحالی که لگنم رو عقب جلو می‌کردم. واژنم
خیس شده و من صدای چسبناکش در برابر پوستش رو می‌شنیدم و
بیشتر تحریک شدم.

«لطفا، جوزفین.»

به بالا نگاه کردم و نیاز درمونده لا رو توی چشم‌هاش دیدم و حرکت
کردم و روی آلتش قرار گرفتم و سر ضخیمش رو روی سوراخم
گذاشتم.

«عاشقتم لا.»

آروم خودم روی آلتش پایین بردم و حس کردم من رو از هم باز
می‌کنه دلچسب‌ترین حس رو داشت.

«منم عاشقتم شیرین من.»

وقتی آلتش تا انتها درونم فرو رفت و دیگه بیشتر ازاین نمی‌تونستم
پایین برم به آرومی بالا و پایین کردم. طولش رو به آرومی خیس کردم
و واژنم کشیده شد تا به سایز بزرگ آلتش عادت کنه.

حتی بعد از این همه سکس، هنوز هم باید به سایزش عادت کنم.
احساس کردم روی آلتش دارم ارضا می‌شم و از نیاز بیشتر سفت
شدم. فکر کردم که بدنم بخاطر استرس خیلی خسته بود و الان که
همه چیز خوبه اونقدر راحت شدم که فقط نیاز دارم ارضا بشم.

به سمت بالا و پایین روی آلت لا حرکت می کردم.

اون لگنم رو با دو دستش گرفت و درونم فرو می رفت و من چشم هام رو بستم و ناله کردم. فقط بعد از چندتا فشار احساس کردم که اون نشسته و یکی از نوک سینه هام رو می مکید. توی این حالت حتی عمیق تر درونم فرو رفت و من نمی تونستم فریادم از سر لذت رو نگه دارم.

«من نزدیکم.» به سختی کلمات رو گفتم که دندون هاش گردنم رو پیدا کردن و من با دست آزادم موهاش رو گرفتم. دست دیگه ام هنوز روی کلیتم بود و به ارگاسم نزدیک تر می شدم.

«جوزفین ارضا شو. من اینجا تا هوات رو داشته باشم.»

حرف هاش که پر از اعتماد و عشق بود من رو از کنترل خارج کرد و روی آلتش تگون خوردم و تموم تنش های رو که تحمل کرده بودم آزاد کردم. ذوب شدم و بالا و پایین می شدم. ارگاسم رو بیرون می کشیدم. فشار دست هاش روی باسنم بیشتر شد و روی آلتش به پایین سُر خوردم و عمیقا درونم فرو رفت و منو پر کرد. احساس کردم که آلتش درونم منفجر شد، در حالی که آب گرمش توی واژنم پخش شد.

«دوستت دارم عزیزم.» مقابل پوستش لبخند زدم چون نمی تونستم جلوی گفتنش رو بگیرم.

خیلی حس حماقت و خجالت داشتم، چون مدام این رو تکرار می کنم اما نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

رسماً عاشق مرد زندگیم شده بودم و عqlم رو از دست داده بودم. شنیدم که کلماتی رو مقابل گردنم زمزمه می‌کنه و به کمرم لرز انداخت. کمی مقابلش تگون خوردم و احساس کردم که هنوز هم سخت درونم حرکت می‌کنه. معمولاً زمانی وجود نداره که با هم باشیم و اون سفت نباشه و اگه نباشد، فقط کافی بود باسنم رو تگون بدم تا تحریک بشه.

«لا با من ازدواج کن.»

سریع عقب کشید، صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و به چشم‌هام نگاه کرد.

«دوباره بگو.» این یه درخواست بود، نه یه سوال. نگاهش سخت شد و من نمی‌تونستم تشخیص بدم که ناراحت شده یا خوشحالش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم یادآوری کردم که عشق همینه. همه چیز روی میز و با قلب‌های کاملاً باز.

«من گفتم، با من ازدواج کن، لا. با من ازدواج می‌کنی؟»

لبم رو گاز گرفتم و فکر کردم شاید اون می‌خواسته ازم درخواست ازدواج کنه. اما باید تا الان بدونه که من یه دختر معمولی نیستم و این یه رابطه عادی نیست. من متفاوتم، اون متفاوته و این ما رو متمایز می‌کنه.

چشم‌هاش رو برای لحظه‌ای محکم بست و سپس اون‌ها رو باز کرد تا بهم نگاه کنه. در حالی که سرش رو تگون می‌داد، چشم‌های درشتش کمی خیس شد.

«می کنی؟» صدام کمی بالا گرفت اما بیش از حد هیجان زده شده بودم و اهمیتی نمی دادم.

«بله، جوزفین من باهات ازدواج می کنم. مدتهاست منتظر بودم که ازم سوال کنی. و صادقانه بگو، فکر کردم باید مدت ها منتظرش بمونم. خیلی دوستت دارم عزیزم. نمی توانم صبر کنم تا تو همسرم بشی.»

کمرم رو گرفت و من رو از روی تخت بلند کرد و ارتباطمون رو قطع نکرد. من رو به طرف هال به سمت دفتر کارش برد. میز رو دور زد و روی صندلی بزرگش نشست. همه اش در حالی که آلتش رو درونم نگه داشته بود، همینطور که من پاهام رو دور باسنش پیچیده بودم. دستش رو دراز کرد و یه جعبه مخمل سیاه بیرون کشید و به من داد. یه رسید بالاش وجود داشت و دور تاریخش رو با خودکار خط کشیده بود. تاریخش دقیقاً برای یک سال پیش بود و من با گیجی نگاهش کردم.

«از وقتی که من برای اولین بار بهت نگاه کردم، جوزفین.» انگشتر رو بیرون کشید - یک الماس سیاه بزرگ زمرد. «تو همیشه تنها کسی بودی که می خواستم.»

اون حلقه رو روی انگشتم سر داد و لبهام رو لبش فشردم و با بوسه ام چیزی رو که نمی توانستم به زیون بیارم بهش فهموندم. همونطور که اون من رو روی میز می داشت و باهام معاشقه می کرد فهمیدم که اون قبل از شناختن من رو می خواسته. اون یه نگاه بهم انداخته و متوجه شده بود که من بهترین دوستش، شریک زندگیش،

همسرش و مادر فرزنداش خواهم بود. اون در یه نگاه چیزی بیشتر رو
دروتم دید؛ چیزی که خودم در طول زندگیم متوجهش نبودم.
لعنت بهش، من یه زن خوش شانسم.

@tarjomeseedi

فصل پایانی

لا

ده سال بعد

«من سه بار بهت گفتم، من این کار رو نمی‌کنم.»

«جوزفین، قسم می‌خورم که یک وضعیت اضطراریه.»

صدای قطع شدن تلفن رو شنیدم و می‌دونم که اون تماس رو قطع کرده. وقتی باسنم رو به ماشینم تکیه دادم و منتظر موندم تا اون ظاهر بشه لبخند رضایت بخشی روی صورتم احساس می‌کردم.

بچه‌ها این آخر هفته با پین و پنلوپه هستن و چه چیزی بهتر از این که کمی ازش لذت ببریم، وقت خودمون رو داشته باشیم.

ما اونقدر با هم بودیم که مطمئنم نقشه‌ام رو می‌دونه، اما اون لجباز بود و دوست داشت سخت بازی کنه.

اوضاع بینمون فقط با گذشت زمان بهتر شده بود و من هنوز هم نمی‌تونم ازش سیر بشم. عشق زندگی منه و حتی اگه همه چیز عجیب

باشه ما هنوز وقت پیدا می کنیم تا به یاد بیاریم که چرا عاشق همدیگه شدیم.

لازم نبود خیلی منتظر بمونم و دیدم که از ماشین کوروتش پیاده می شد. من برای تولد سی سالگیش یه ماشین کلاسیک براش خریدم و وقتی سوارش می شد فوق العاده سکسیه. به سمتم قدم می زد و چشم هام روی بدن خوش فرمش بالا و پایین چرخید. یه تاپ تنگ مشکی، شلوار جین تنگ و چکمه های کاری اش پوشیده بود. موهای سیاهش با امواج نامرتبی پشت کمرش ریخته بود و مثل یه الهه سکسی لعنتی به نظر می رسید. به سمت من قدم می زد و دست به سینه ایستاد.

«مشکلش چیه؟»

اون بالای شونه من نگاه کرد و دید کاپوت ماشینم بالا رفته و ابروش رو بالا برد.

«نمی دونم لعنتی روشن نمیشه.»

اون لب هاش رو گاز گرفت تا لبخند نزنه و از کنارم گذشت تا ببینه مشکل ماشینم چیه.

طولی نکشید تا بدونم که کابل باتری قطع شده اما لذت واقعی وقتی شروع خواهد شد که دست هاش رو دستبند بزنم.

لبخند زدم و چرخیدم تا دنبالش برم، فکر می کنم آخر هفته ی محشری خواهد شد.